

دیوان  
مجنون توپسر کانی

با مقدمه زنده یاد

عبدالرحمن پارسا توپسر کانی

به کوشش احمد کرمی

قیمت ۶۰۰ ریال





علی جان برن خان میرزا

حاجی غلام حسین

حاجی غلامرضا

آقا علی رضا

آقا محمد

حاجی هادی غلامرضا

آقا صفدر غلامرضا

دانی صالح

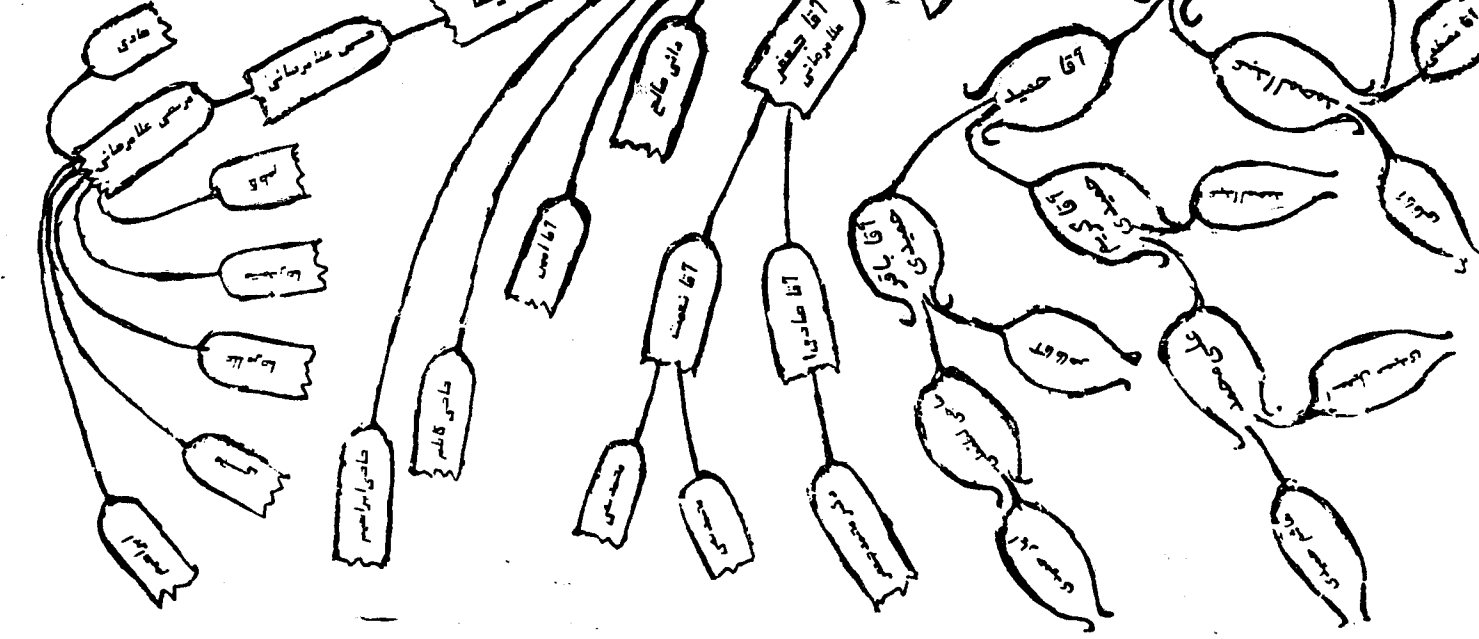
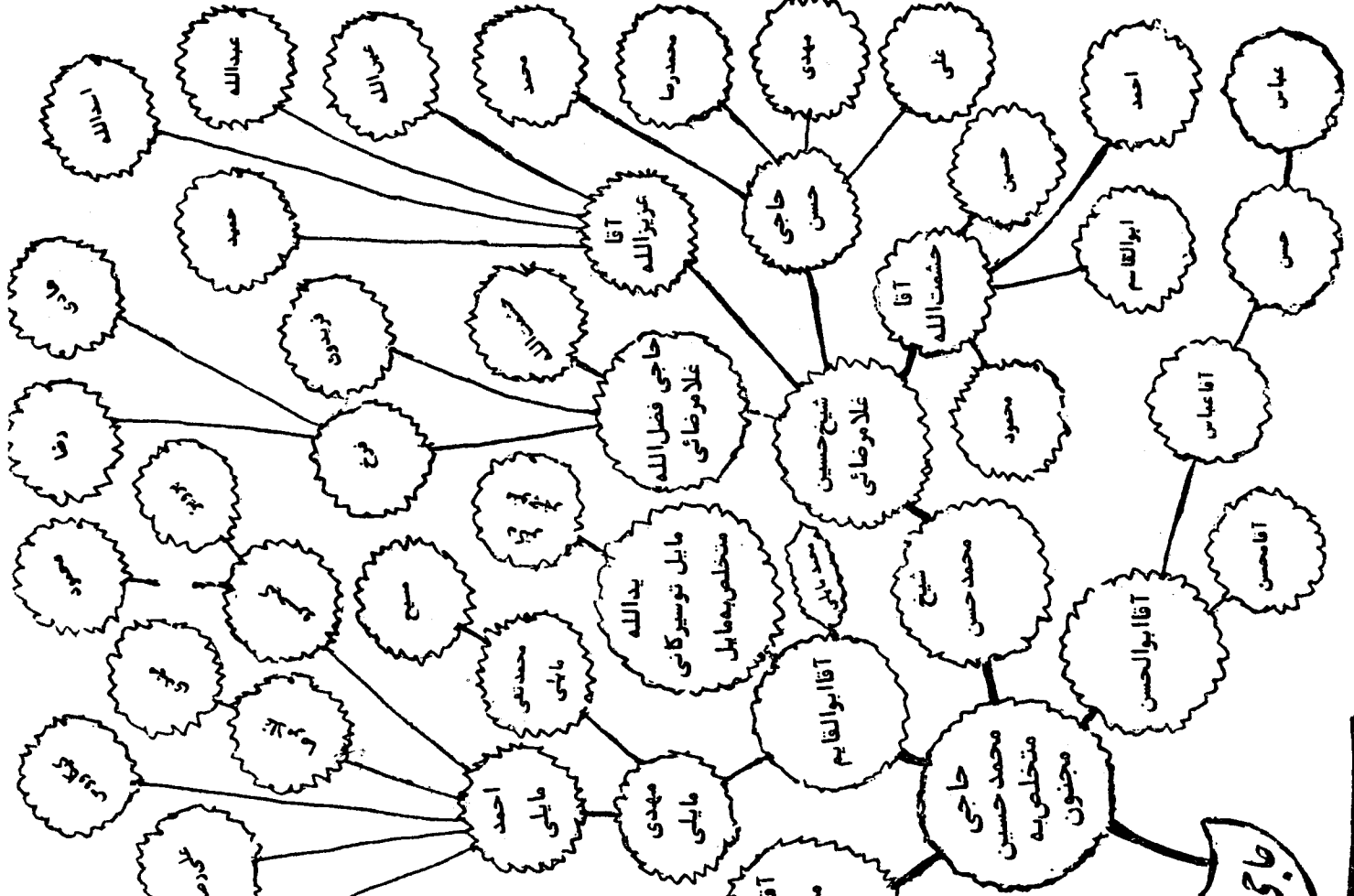
آقا رضا

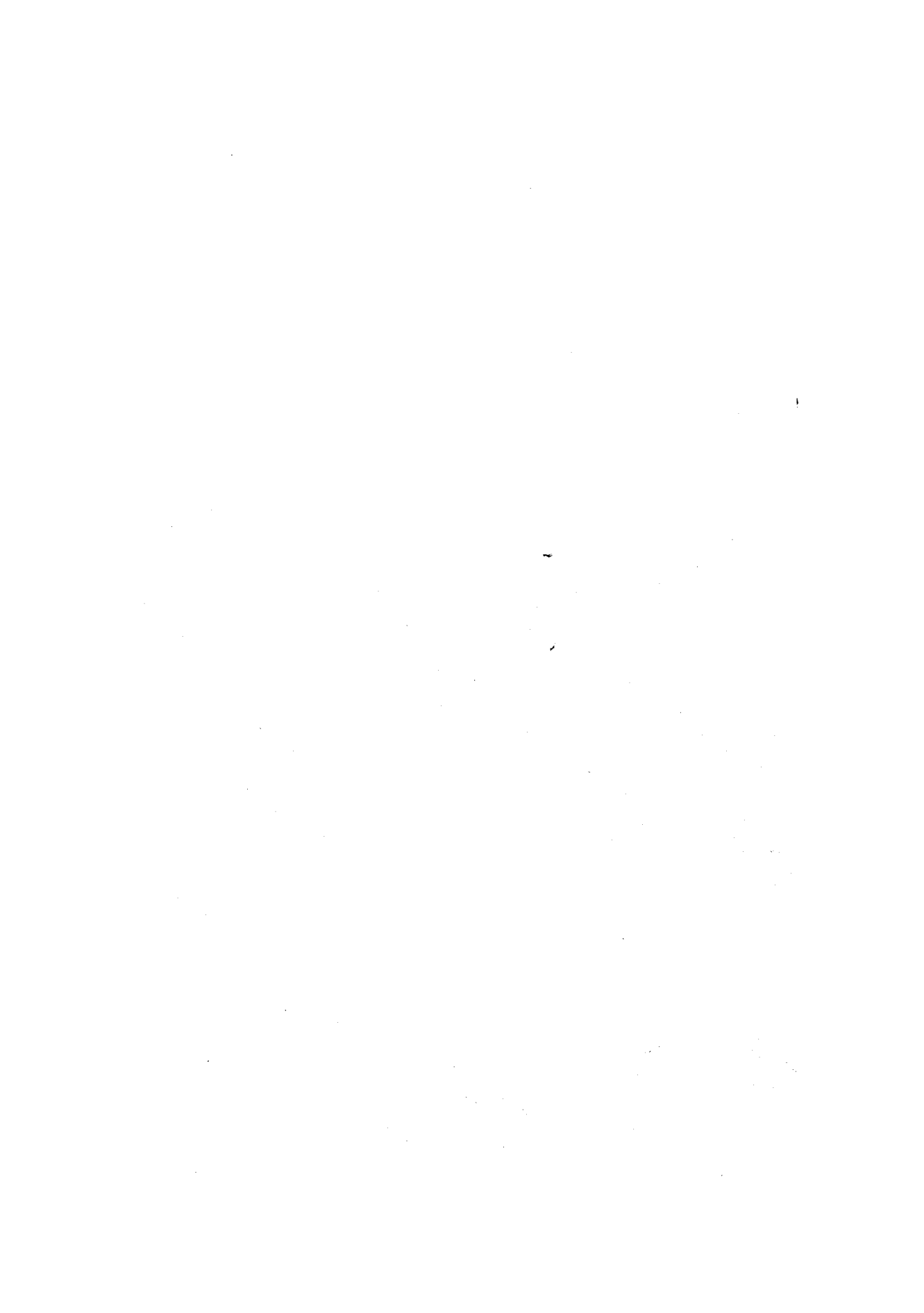
حاجی غلامرضا

حاجی غلامرضا

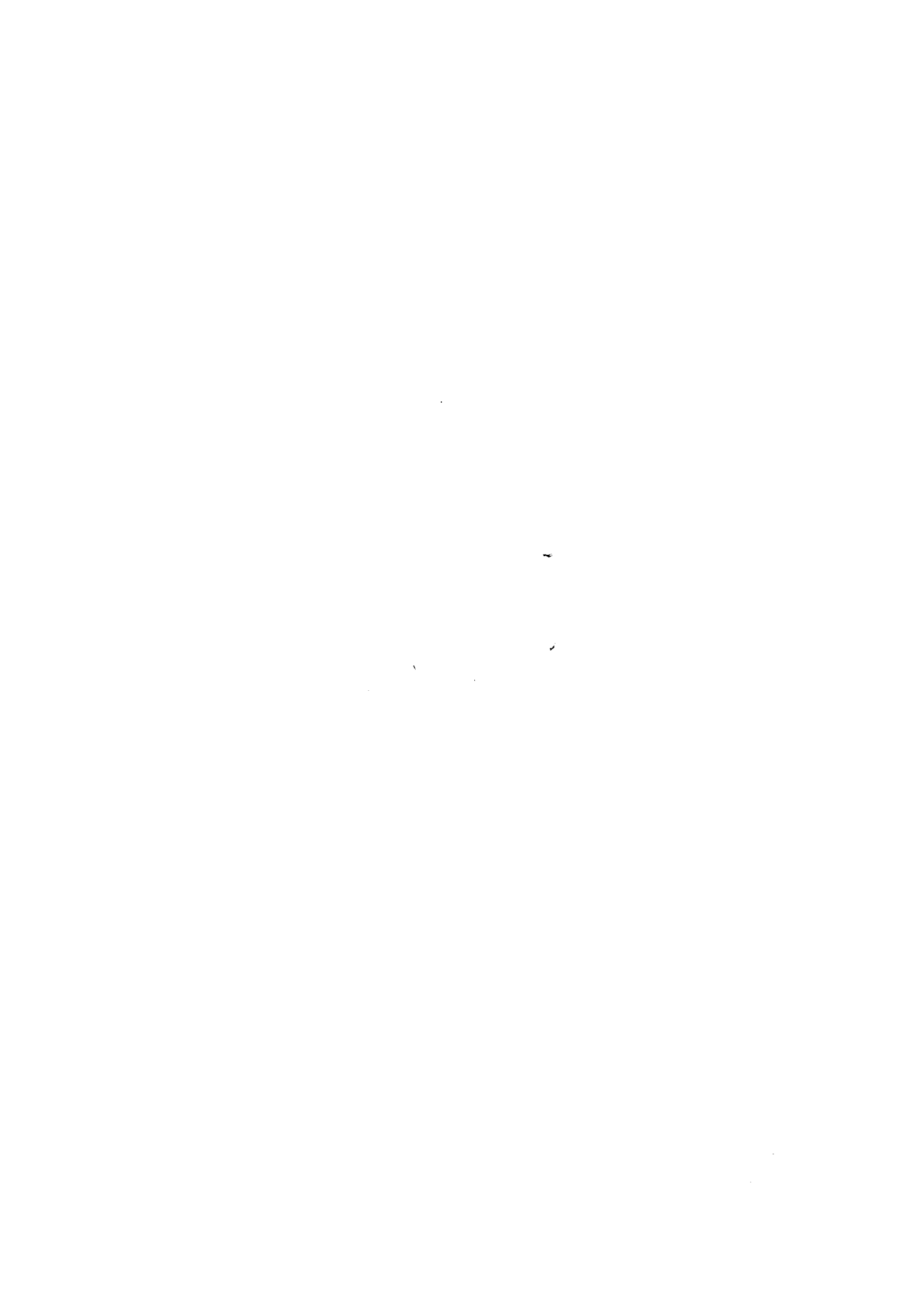
حاجی غلامرضا

حاجی غلامرضا











دیوان  
مجنون تو یسر کانی

با مقدمه زنده یاد

عبدالرحمن پارسا تو یسر کانی

به کوشش احمد کرمی



سلسله نشریات (ما)

دیوان مجنون توپسرکانی

با مقدمه زنده یاد عبدالرحمن پارسا توپسرکانی

به کوشش احمد کرمی

چاپ اول

چاپ و صحافی : سازمان چاپ و خواجه

تاریخ انتشار : ۱۳۶۹

ناشر : احمد کرمی

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد

## پیشگفتار

در سالهای ۶۱ و ۶۲ که اینجانب به کار تدوین و نشر آثار شعرا روی آوردم با شادروان عبدالرحمن پارسا تویسرکانی آشنائی حاصل کردم او همیشه مشوق اینجانب در این کار بود و از هیچگونه مساعدتی دریغ نداشت تا اینکه قسمتی از اشعار نیای خود، مجنون تویسرکانی را برای چاپ در اختیار اینجانب قرار داد ولی به علت کسالت ممتد پارسا تویسرکانی بقیه اشعار مجنون تویسرکانی فراهم نگردید ناچار بر آن شدم همین اندازه که موجود است انتشار دهم.

متأسفانه در زمانی این دیوان بدست می آید که دیگر عبدالرحمن پارسا تویسرکانی در میان ما نیست و رخت به سرای دیگر برده است.

روانش شاد و یادش گرامی باد.

اگر بستگان مجنون تویسرکانی نقضی در چاپ دیوان می بینید و یا اطلاع بیشتری در اختیار دارند متمنی است مرا واقف کنند تا انشاءالله در آینده رفع نقص گردد.

تهران ۱۳۶۹  
احمد کرمی



## مقدمه

### به قلم پارسا تویسرکانی

کتاب حاضر، بخشی از آثار ادبی نیای من، حاجی محمدحسین تویسرکانی متخلص به مجنون است، اینکه می‌گویم بخشی از آثار اوست، پیداست که صاحب این طبع و قریحه شیوا با عمری نسبتاً طولانی، طبعاً آثار ادبی فراوان داشته و بسرعم بزرگوار و فاضلم مایل تویسرکانی نیز در این جزوه که به صورت ژلاتین در ۱۳۳۰ قمری در تویسرکان انتشار داده صریحاً نگاشته که خلاصه‌ای است و در شرح حالی که از مجنون در نیم قرن پیش من در مجله ارمغان<sup>۱</sup> نوشتم از یک مثنوی بر وزن «فاعلات مفاعلن فعلن» ابیانی نقل کردم که بدین مطلع آغاز می‌شد:

خاطرم شد ز رنج راه پریش ای خوشا کنج آشیانه خویش  
و آن مثنوی هنگام تاراج منزلم به دستور حاجی علی رزم آرا  
در کرمانشاه به یغما رفت.

نام نامی این بزرگوار «مجنون» محمد حسین و فرزند غلامحسین بن علی جان بن خان میرزاست که این خان میرزا طبق شجره نامه‌ای که در آغاز کتاب است از مردم خراسان و گویا از اکراد بیات است که هنگام بازگشت از مکه، با سه پسرش در قصبه توی مسکن گزیده‌اند و هم اکنون بیش از یک هزار تن از مردم تویسرکان از بازماندگان این سه برادر هستند که مدعی بود از احفاد شیخ ابوسعید - ابوالخیر<sup>۲</sup> بوده‌اند.

به هر حال محمد حسین متخلص به «مجنون» در ۱۲۱۴ قمری در تویسرکان دیده به جهان گشوده و دانش متداول آن زمان را در مکتب‌خانه و مدرسه‌ها فرا گرفته و در سنین شباب بادوتن از بزرگان ادب معاشر بوده است یکی میرزا نصرالدین مجتهد که در حال حاضر مزارش زیارتگاه مردم آن سامان است و دیگری میرزا ابراهیم‌لر مشهور به شیخ چغندر (چون صورتش سرخ بود به او شیخ چغندر می‌گفتند اکنون در کنار رودخانه گزندر محل وسیع و خرمی به نام چمن چغندر می‌باشد.) میرزانصیر در سال ۱۲۸۳ بدرود زندگانی گفت و تأثر مجنون در این رباعی که روی سنگ میرزانصیر نوشته شده پیداست:

بو ذر زمان نصیر دین میرکبار      مرگ تو زخلق برده آرام و قرار  
مجنون زحقیقت پی تاریخ گفت      بنموده به بندگیت سلمان اقرار

محمد حسین مجنون در آغاز شباب (گویا با شیخ چغندر) سفری به تهران کرده و در خانه امام جمعه تهران وارد شده است. اتفاقاً در آن ایام دختر شاه به عقد پسر امام جمعه در می آید و عقد نامه را مجنون به فارسی سره می نویسد وقتی شاه عقد نامه را می خواند می پرسد چه کسی این را نوشته؟ پاسخ می دهند مرد لری از تویسرکان آمده و نامش محمد حسین است. او را احضار می کنند و پس از تحسین می پرسد چه می خواهی جواب می دهد - می خواهم بروم به وطنم او را با احترام به تویسرکان می فرستند و در تویسرکان به کار دباغی می پردازد؛ شریک و همکاری به نام حاجی محمد علی دباغ داشته که جد اعلای طایفه دباغی های تویسرکان است.<sup>۳</sup>

و پس از آن که مستطیع می شود به مکه مشرف شده و منظومه راه حجاز را که یادآور شدم همان ایام سروده است. آنچه مسلم است و نگارنده خود از حاجی حسین چیت ساز که در ک محضر او را نموده شنیدم:

مجنون چند سال پس از مرگ میرزا نصرالدین می میرد و جنازه اش را حسب الوصیت به نجف اشرف انتقال می دهند.<sup>۴</sup>  
از مجنون چهار پسر به نام غلامحسین، محمد حسن، ابوالحسن و ابوالقاسم و یک دختر به نام مریم باز می ماند.<sup>۵</sup>

چنانکه گفته شد آثار ادبی اونیز حسب المعمول از بین می‌رود، و این غزلها و مثنوی همانطور که یادآور شد به خط میرزا لطف‌الله و میرزا ابوالقاسم فرزندان میرزا عبدالغفار و به همت شادروان مایمل تویسرکانی نقل از خط خود مجنون شده است.<sup>۴</sup>

- ۱- مجله ارمغان سال پانزدهم صفحات ۶۷ تا ۷۲.
  - ۲- مؤلف کتاب مکارم الآثار را شگفت آمده است که مجنون تویسرکانی چگونه نسبتش به ابوسعید ابوالخیر می‌رسد.
  - ۳- پیشه‌دباغی درهمدان و نواحی آن معمول و در شمار کسب‌های آبرومند بوده است. اساساً مردم آن نواحی از بیکاری روگردان هستند و هر کس مکلف است پیشه‌ای در پیش گیرد.
  - ۴- در دارالسلام نجف یکی از خدام به استاد دفتری که در اختیارش بود با پولی که از من گرفت گور مرحوم «مجنون» را به من نشان داد (الله اعلم).
  - ۵- پسر بزرگ خان میرزا به نام شریف به خراسان می‌رود و سه دیگر ستار، رحیم و علی جان به تویسرکان اقامت می‌کنند.
- ستار جدا کبری‌ها و حدادی‌هاست، علی جان پدر غلامحسین و پدر بزرگ حاجی محمد حسین «مجنون» و آقا رحیم جد چند نفر روحانی



من جمله آقا محمد طاهر و آقا ضیاءالدین و آقا محمد علی و آقای -  
شجاعالدین و بهاءالدین و آقا داود می‌باشد.

۶- میرزا عبدالغفار فرزند محمد صالح از علمای اخبار و صاحب  
تالیفات بسیار است و او غیر از عبدالغفار تویسرکانی است که اخیراً  
در گذشت و در اصفهان می‌زیست (رجوع شود به تاریخ اصفهان -  
تألیف جلال همایی. فصل خاندان تویسرکانیها در اصفهان.)

\* آقا ضیاءالدین مجتهد و مرجع تقلید و از طلاب برجسته اصفهان  
و نجف سامرا بوده و جزوه‌ای در اختلاف اصول فقه نجف و سامرا  
نوشته و مشهودات خود را یادداشت کرده است که در کتابخانه دانشگاه  
تهران موجود است.

این یادداشتها در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود و  
قابل استفاده می‌باشد.

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کز لبّت نگرفته باشد کام را	باده حسرت حرام آن جام را
با تو باشد تا سحر يك شام را	جاودان باشد حیاتش هر که او
گرچومن بیند صفای دام را	در گلستان جا نگیرد عندلیب
گه کشی گه جان دهی اجسام را	گه تغافل گه کنی آغاز ناز
در میان دیده‌هایم گام را	عمر من آخر شد و نگذاشتی
تا به یار از من برد پیغام را	مردم از هجران و یک دلسوز نیست

سوختی «مجنون» ز حرمان فراق

کن برون از سر خیال خام را

سزد بدیده خاور نهیم اگر پا را  
که ره بهخیل سگان داده آن پری مارا  
به رغم یوسف کنعان گزیده ام یاری  
که خون زدیده روان کرده صد زلیخارا  
قدم به صحن چمن گر نهاد سهی سروم  
به سجده در قدمش افکنند سرها را  
لب از برای تکلم چو غنچه بگشاید  
کجا مجال سخن طوطی شکرخا را  
مرا چه غم، به جهان بس بود همین فخرم  
که خاک بوس دم آن غزال رعنا را  
برو تو زاهد و آن دم مرا نصیحت کن  
که بینی ونروی از پی آن دلارا را  
تورا ز طعن ملامتگران چه غم «مجنون»  
به راه دوست نهادی تو دین و دنیا را

دوشم به خواب هاتف وصل از ره وفا  
 برگفت کای مریض فراق آمدت شفا  
 خیز از سرور و پاک کن از دیدگان سرشک  
 برچین اساس هجر و بکش تیغ برخطا  
 کن شست و شوی خانه دل از غبار غم  
 کاین دم شود ز مقدم دلدار با صفا  
 باکس مگوی این سخن ای دردوغم نصیب  
 راز حبیب را ز رقیبان نما خفا  
 برگوش شان رساند اگر این حدیث باد  
 از کینه درون نهندت به چشم پا  
 گردیده چشم ما نگران در رهش کنون  
 گه روی در برابر و گه روی در قفا  
 پیدا نه پیک یار و نه خورشیدچهره اش  
 «مجنون» به خواب دیدن او هم کن اکتفا

آنکه داد از ازل این خداداد تو را  
 کاش می‌داد ره و رسم وفا یاد تو را  
 کرده از بهر دل آشوبی ما سوختگان  
 صانع صنع مگر ای صنم ایجاد تو را  
 سوخت از آتش بیداد توام کشت امید  
 بود در مکتب بیداد که استاد تو را  
 دوختم دیده به بالای تو با صد حسرت  
 ای که برخاک شهیدان گذر افتاد تو را  
 گر به فریاد ضعیفان رسی امروز رسد  
 آه ما خسته‌دلان نیز به فریاد تو را  
 با دل شاد به دوران نفسی ننشیند  
 هر که خواهد نگرد با دل ناشاد تو را  
 همچو اوراق خزان دفتر عمر «مجنون»  
 بی تو بر باد فنا رفت بقا باد تو را

ای دوست به خاطر دل ما      کن رنجه قدم به منزل ما  
 گردیده به هر قدم دو صد تیغ      در راه غم تو حایل ما  
 از برق تغافل تو سوزد      تا چند زمانه حاصل ما  
 چون نیست به بارگاه وصلت      آسوده ز مدعی دل ما  
 برخیز ز بزم غیر و بنشین      چون آینه در مقابل ما  
 تا رشک ریاض خلد گردد      از عکس رخ تو محفل ما

«مجنون» ز ازل مگر سرشتند

با آب غم بتان گل ما

یار کرده است بهمن وعده دیدار امشب  
یارب از وعده پشیمان نشود یار امشب  
حاجت شمع نباشد به چنین بزم که هست  
روشن از پرتو رویت در و دیوار امشب  
آتش نخله طور انی انا الله گویان  
همچو روز است ز روی تو نمودار امشب  
سر منه بر سر زانوی کسان تا نهم  
بر سر زانوی حسرت سر بیمار امشب  
گر چنین ملتفت غیر شوی خواهد کرد  
غیرتم از غم عشق تو سبک بار امشب  
سبحه بگسستم و کردم به طلب کاری دوست  
رو ز مسجد به سوی خانه خمار امشب  
جای آن است که «مجنون» کند از شوق رخت  
قالب تن تهی از جان پی ایثار امشب

دلم افتاد در دام محبت	نهادم تا به ره گام محبت
شدم سرمست از جام محبت	چو ترشد از می مهرش لب من
کنون گردیده ام رام محبت	چو مرغ از دام هر صیاد جستم
به گوشم بر خورد نام محبت	رود هوشم ز سر گر از زبانی
کشد در سلک خدام محبت	به شاهی پشت پازد هر که خود را
شود غلطان در اقدام محبت	خوشا آن سرکه مانند سر من

تو «مجنون» قدر این نعمت چه دانی

که بخشیدندت الهام محبت



تعجیل تو در کشتن من سخت فزون است  
 تقصیر تو نبود که مرا بخت نگون است  
 زان روز که برچشم تسوام چشم فتاده  
 هرچشم مرا چون نگری چشمه خون است  
 از سستی عهد تو دلم سخت گرفته  
 تنها نه تو، خوبان همه را مکرو فسون است  
 در پای تو غلطیدن و از دست تو مردن  
 ما را هوس ار میل تو در جور فزون است  
 در بزم من آماده می و ساقی و صد حیف  
 کآن قامت دلجوی توزین بزم برون است  
 برهم مزن آن طره مشکین که به هرتار  
 مرغ دلی آویخته در باغ جنون است  
 از آه جگر سوز تو «مجنون» جگرم سوخت  
 تائیسر نواهای تو از سوز درون است

شب هجران چو گیسویت دراز است  
 به گلشن گرروم بی صحبت تو  
 مرا از کشت دل شادی نروید  
 به کف ساییم من از افسوس کف را  
 من اندر کنج غم با ناله دمساز  
 نگارا دلبرم مردم ز دوری  
 چه سازم چون نمایم باغم هجر  
 جمالت قبله و ابروت محراب

ز یکرنگان دیرین است «مجنون»

بدل بنگر حقیقت یا مجاز است

زننگ و نامم آندم نام و ننگ است  
 کنی هر دم بسرنگی جلوه بر ما  
 نظر بر عارضت افکند تا گل  
 هوس ها از ملاقات تو دارم  
 مرا در دیده آید بی تو گل خار  
 خضاب از خون ما کن دست و پارا  
 که گویندم بدامان تو سنگ است  
 نمیدانم تو را با ما چهرنگ است  
 از این شرمندگی با خود به جنگ است  
 ولی در این طریقم پای لنگ است  
 غلط گفتم نه خار است او خدنگ است  
 بکش خنجر نه هنگام درنگ است

به «مجنون» وعده کشتن نمودی

تخلف تا کی او از جان به تنگ است

گر مرا بی تو حیاتی به تن بیمار است  
منتظر در پی وصلت زپی دیدار است  
آتش حسرت دیدار توام می‌کاهد  
زردی چهره مرا شاهد این گفتار است  
گر سرپرسش بیمار غمت هست بپرس  
زانکه خورشید حیاتم به لب دیوار است  
چون تویی درهمه عالم نهد دست مرا  
ورنه بهرتو چومن در همه جا بسیار است  
بس که دروادی عشق توام از دیده سرشک  
رفته بر راهروان آمد و شد دشوار است  
دل‌گرفتن ز تو مشکل‌ترم از مرگ بود  
گرچه دایم دلم از دست تو در آزار است  
عاشقان را همه افغان بود از جور رقیب  
سوز «مجنون» حزین از ستم دلدار است

بازم ز شاهباز امید رعایت است  
 یکباره دل زدوست بریدن حکایت است  
 خود خویش را به آتش سوزان فکنده‌ام  
 کی از جفای مدعیانم شکایت است  
 عشقی که سالها به نهان داشتم ز خلق  
 امروزم از جفای تو صد جا روایت است  
 بس طعنه‌ها که بی تو ز اغیار می‌کشم  
 با من تغافل تو ندانم چه غایت است  
 خون شد دل و زدیده فروریخت در غمت  
 جانا همبیتی که زمان حمایت است  
 هر چند پیش چشم تو از ذره کمترم  
 بازم ز مهر روی تو چشم عنایت است  
 پنداشتم جفای تو دارد نهایتی  
 غافل که چون سخاوت شه بی نهایت است  
 شاپور شاه آن که ابر دست همتش  
 برخشک سال ابر بهاران کنایت است  
 «مجنون» اگر چه نیست به کف دامنش ولی  
 دل را خیال آن بت مه رو کفایت است

زاغ است این که گرد گلستان برآمده است  
 یا از ریاض حسن توریحان برآمده است  
 مورا است این که بر لب شکریشان تست  
 یا سبزه گرد چشمه حیوان برآمده است  
 هاله است این که بسته به دور مه رخت  
 یا آن که دود ز آتش سوزان برآمده است  
 شام غم است این که نماید به صبح وصل  
 یا کافری به غارت ایمان برآمده است  
 «مجنون» سواد سرخط آزادی دل است  
 یا خط به گرد عارض جانان برآمده است

که زد به لشکر عقل این چنین شیخونت  
 کدام نرگس پر فتنه کرده مفتونت  
 کمند زلف که درپای دل فتاده تو را  
 خمیده از ستم کیست قد موزونت  
 ز چیست این همه افغان و آه و بی‌تابی  
 کدام سنگدل از غم نموده دلخونت  
 چو سیل دیده مجنون کدام لیلی‌وش  
 ز عشق‌های نهان داده سر به هامونت  
 به ناز عشق کدامین ستم نهاد چنین  
 به زعفران شده تبدیل رنگ گلگونت  
 تو خود فسونگر دلهای آگهی به نگاه  
 فسانه‌یی که چنین کرده است افسونت  
 جفا به عاشق اگر خوب نیست پس زچه رو  
 ترحمی نمایی به حال «مجنونت»

آنکه بودم به کمند تو گرفتار گذشت  
وانکه کردم به غلامی تو اقرار گذشت  
آنکه از درد دل و آتش جان شام و سحر  
می‌زدم سر ز فراق تو بدیوار گذشت  
آنکه بود از سمت ای بت بیگانه پرست  
روز روشن برچشمم چو شب تار گذشت  
آنکه گفتم نشوم جز تو به کس یار، شدم  
وانکه بودم ز غمت خسته و بیمار گذشت  
در سرکار تو بس کار که آمد به سرم  
آنکه می‌برد مرا با تو سر و کار گذشت  
رفت آن روز که سر را سر سودای تو بود  
و آنکه بودیم تو را طالب دیدار گذشت  
آنکه در کوی خیال تو چو «مجنون» شب و روز  
بودم آشفته و سرگشته چو پرگار گذشت

توئی پیداتوئی پنهانم ای دوست	توئی درد توئی در مانم ای دوست
به لب آمد ز هجرت جانم ای دوست	ز پا افتاده وز جان دست شسته
تماشای گل و بوستانم ای دوست	حرام ازدوریت شد تا دم مرگ
رود از سوز دل افغانم ای دوست	ز بیداد تو شبها تا به گردون
ولی زین بیشتر نتوانم ای دوست	کشیدم تا توانستم غم هجر
نباشد طاقت هجرانم ای دوست	خدا را رحمتی بر من کزین بیش
من از ایشان تور اخواهانم ای دوست	به عالم خوب رویانند بسیار
نباشد آرزو جز آنم ای دوست	اگر دانم که از مرگم شوی شاد

منم «مجنون» که از سودای عشقت

به کوه ودشت غم حیرانم ای دوست



فتد در بوستان از بادگاهی راست گاهی کج  
قد گل قامت شمشاد گاهی راست گاهی کج  
مگردوش از صبا آشفته بود آن زلف مشک افشان  
که بردوش تو می افتاد گاهی راست گاهی کج  
چه نیکو صورت است این مه که در تصویر اولرزد  
ز حیرت خامه بهزاد گاهی راست گاهی کج  
نه این بارم چو هر بار است - جان بردن بود مشکل  
که می بیند به من صیاد گاهی راست گاهی کج  
نهاده ست از ازل با عاشقان «مجنون» نکویان را  
بنای مهر و کین استاد گاهی راست گاهی کج

چه شد به خاطر من از وی اگر غبار آمد  
 که بهر صیقل دلها کنون بهار آمد  
 چمن به نزهت و بلبل به نغمه، می در جوش  
 زمان خرمی و عیش باده خوار آمد  
 به آن امید که بوسم لب پیاله مگر  
 مرا ز سینه به لب جان ز انتظار آمد  
 فدای سرو قدت ساقیا می آور می  
 که می به عهد گل ولاله خوشگوار آمد  
 به فرق سر نهم پای از شرف امروز  
 که خاک پای ویم کحل چشم یار آمد  
 مگر به سنبل مشکین دوست شانه زدند  
 که باد آمد از آن سوی و مشکبار آمد  
 خدنگ آه تو جا کرده در هدف «مجنون»  
 که در وثاق تو امشب نزول یار آمد

تو را سرخیل خوبان آفریدند	بساط دلبری روزی که چیدند
مرا بهر غم و هجران گزیدند	دگر بار از گروه عشق بازان
چو بلبل در گلستان آرمیدند	چو غم را بر دل من بار کردند
نمودند و ز من دامان کشیدند	مرا با فرقت روی تو دمساز
ز جانم رشته هستی بریدند	به جامم باده افسوس کردند
به هر روزن دد و دامان خزیدند	ز خوف شعله‌ای کاندردل ماست
چه سرزد وین جفا کیشان چه دیدند	ندانم کز من خاطر پریشان
مرا با شیر هجران پروریدند	چنین دانم که در ایام طفلی

بجز «مجنون» کسی را غم نباشد

که او را هیچ‌گه خندان ندیدند

تا کی ز چشم از غم هجر تو خون رود  
 تا چند از دلم ز جور تو صبر و سکون رود  
 در گلستان تو گشته به اغیار باده نوش  
 غافل که بی تو عمر من از غصه چون رود  
 چون از غم فراق تو گریم به بخت خویش  
 بر حال ما گمان کسان از جنون رود  
 دادی نوید وصل و ربودی دلم ز دست  
 من بیخبر که این همه مهر از فسون رود  
 ای بی وفا به غیر رقیبان برغم من  
 کی عکس خور به مجلس بزم درون رود  
 خوشدل نشین که دور فلک شد تو را بکام  
 گردیده وقت کز تن من جان برون رود  
 «مجنون» بساز گرچه بسوزد تو را فراق  
 تا بعد از این چه بر تو از این چرخ دون رود

چون تو ماهی در آسمان نبود	چون تو ماهی در آسمان نبود
درچمن عندلیب و سوری را	درچمن عندلیب و سوری را
هر که را کوی تو بود منزل	هر که را کوی تو بود منزل
چون شکرریز می شوی ز دهن	چون شکرریز می شوی ز دهن
دیده‌ام آهوان چین و ختا	دیده‌ام آهوان چین و ختا
تیر مؤگان چو زان کمان ابرو	تیر مؤگان چو زان کمان ابرو

تا که «مجنون» شدیم در ره دوست

باکی از طعن این و آن نبود

وز سوزِ منت خبر نباشد	تا کی به منت نظر نباشد
وز آه منت حذر نباشد	رفتی و به غیر عهد بستی
وز ناله مرا گذر نباشد	برتو گذرد به عیش و شادی
در سینه دمی مقرر نباشد	دل گشته ز فرقت چوسیماب
منزل به در دگر نباشد	مارا به جز آستانت ای دوست
غمخواریت ای پسر نباشد	آخر ز چه با من جگرخون

«مجنون» ز تو بس امیدها داشت

اما به تو این هنر نباشد

بهر يك بیگانه یارم می‌کشد	یار بین بیگانه‌وارم می‌کشد
نیست وصل گل‌عدارانم هوس	هجر یار گل‌عدارم می‌کشد
دوریم سهل است از جانان ولی	حسرت بوس و کنارم می‌کشد
من نمیدانم که چشم کافرت	از نگاهی چند بارم می‌کشد
غیر عشقت نیست جرمی گوبکش	غمزه‌ات از هر قرارم می‌کشد
رفتی و دادی به کشتن وعده‌ام	خود نکشتی انتظامم می‌کشد

روی‌گردان نیستم «مجنون» ز دوست  
گر بتیغ آب‌دارم می‌کشد

کجا شد آن مه تابان که تا ثریا شد  
 خروش و غلغله‌ای کز جهانیان پا شد  
 قدم به بزم رقیبان نهاد و ایشان را  
 اساس عیش و مرا برگ غم مهیا شد  
 وصال حور و شراب طهور و روضه خلد  
 بود حرام کسی را که مرد دنیا شد  
 ز نام و ننگ به تنگ آمدم خوشا آن کس  
 که پرده از رخ مطلب کشید و رسوا شد  
 نشد به کام دل طالبان جاه دمی  
 خوشا کسی که چومن رند و بی سرو پا شد  
 عنان دل به کف طفل نوری است مرا  
 که عقل پیر و جوان در رهش به یغما شد  
 ز کوی باده فروشان قدم مکش «مجنون»  
 که هرچه شد به من از دست زهد و تقوا شد

تا شده‌ای از نظرم ناپدید	مردم چشم شده از غم سفید
هر نفس از مرگ نوی میدهد	درد فراق تو بجانم نوید
هیچ‌گه از نخل وفایت دلم	میوه آسایش و راحت نجید
روی مپوشان که خداری خوب	بهر تماشا به جهان آفرید
نعمت وصلت چو نیامد بدست	دست طمع باید از این خوان برید
نقد دل و دین نهد تا ز کف	کس به وصالت نتواند رسید

حاصل امید همه «مجنون» از او

جز من بیدل که شدم نا امید

بیداد تو طاقتم ز جان برد	داد از تو بر که میتوان برد
از چشم تو چشم روزگارم	وز یاد تو کین به آسمان برد
این فتنه که در زمانه از تست	از فتنه آخر الزمان برد
در عرصه جلوه گوی طلعت	زلف تو زمه به صولجان برد
غارت زدگان غمزات را	غارت گر دیگر از میان برد
غیرت نگذارد اربخوادم	باکس گلّه تو بر زبان برد

چون لاله دلی ز خون لبالب

«مجنون» ز غم تو از جهان برد



باز چه شد کزین طرف یار گذر نمی کند  
 ورگذرد بسوی من هیچ نظر نمی کند  
 دست بدست مدعی داده ومست میرود  
 بی خبر از خدا مرا باز خبر نمی کند  
 من نه همین به خاک ره سر زغمش نهاده ام  
 نیست کسی که درغمش خاک بسر نمی کند  
 ناوک غمزه زه کند گر به کمان ابروان  
 کیست که پیش تیر او سینه سپر نمی کند  
 شعله آهم افکند آتش اگر به خشک وتر  
 بر دل کینه پرورش دائم اثر نمی کند  
 من به ره وفای او ترک دوکون کرده ام  
 طرفه که او ز بهر من ترک سفر نمی کند  
 ای دل مبتلا به غم شاد نشین که آن صنم  
 با تو خلاف عهد اگر کرده دگر نمی کند

سرشکم هر کجا خاکی است تر کرد  
 ز مهرش بر سر بی مهری آورد  
 کجا با آن درازی کس تواند  
 پری نادیده خود دیوانه بودم  
 ندارد عاشق این طالع فسانه است  
 چنین گرم از برم مگذر خدا را  
 چه خاکم بعد از این باید به سر کرد  
 دعا را این چنین باید اثر کرد  
 حدیث زلف او را مختصر کرد  
 تماشای توام دیوانه تر کرد  
 که لیلی بر سر مجنون گذر کرد  
 توان یک ره سوی ما هم گذر کرد

به دل بنشسته «مجنون» مهر آن مه

چنان کالبدنش نتوان بدر کرد

شوخ پری پیکرم از سفر امشب رسید  
 قالب افسرده را جان نو آمد پدید  
 امشب آمد به بر آن بت سیمین کمر  
 دامن مهرم به سر از ره رحمت کشید  
 دست وصال از رخس طره مشکین نکند  
 تیره شب هجر را صبح سعادت رسید  
 بود امیدم که باز آید و بینم رخس  
 شکرکه از دیدنش دیده نشد نا امید  
 گرچه زمانی دراز از پی آن سرو ناز  
 طفل سرشکم به رخ شام وسحر میدوید  
 یافت به کام هوس با همه ناکامیش  
 در قدمش سرفکند وز تک و دو آرمید  
 بر زده مجنون صفت سر به بیابان عشق  
 هر که ز دور و کنار قصه «مجنون» شنید

خون دل کردند جاری از بصر	امشب از افغان ما دیوار و در
يك دل خندان نیاید در نظر	امشب از سوز دل پر درد ما
کرده ام زایل ز آه پر شرر	امشب از خلق جهان آرام و خواب
کز دم تیغ تو خون ای کینه‌گر	امشب از چشمم چنان ریزد سرشک
نخل صبر و طاقتم رفت از ثمر	امشب از هجر قد رعنا یار
وارهان جان مرا زین چشم تر	امشب ای مرگ از ره مهر و وفا

امشب ای شب با من «مجنون» چه کین

داشتی کز پی تو را نبود سحر

ز چشم نیم مستت خانه من شد خراب آخر  
 ز تاب لعل می گون توجانم شد کباب آخر  
 ز عکس عارضت ای خسرو خوبان ز چشم من  
 روان شد آن چنان سیلی که دریا شد حباب آخر  
 بسی تزویر بنمودم که باشی در برم قائم  
 ولی تزویر و رنگم گشت نقش چون سراب آخر  
 توبس در قتل من مشتاق بودی شد رو اکامت  
 کشیدی خنجر و در کشتنم کردی شتاب آخر  
 نوید وصلها دادی مرا گویا شد از یادت  
 که اینک لن ترانی می فرستی در جواب آخر  
 مرا بس با وفا از زمره عشاق میخواندی  
 چه واقع شد که از دوری کنی مار اعقاب آخر  
 تو «مجنون» را چون در سینه خود جای میدادی  
 چرا الحال در وی ننگری از هیچ باب آخر؟

چندی است گشته‌ایم اسیر دیار هجر  
 پوشیده چشم لطف ز ما شهریار هجر  
 گردیده کشتی دل ما غرق بحر غم  
 بی دست و پا به دام بلائیم زار هجر  
 ساقی بیار بادهٔ وصلی زبزم یار  
 تا سرکشیم و بازهیم از خمار هجر  
 در وادی فراق زره دور و از مراد  
 ای خضر ره برس که شدم دلفگار هجر  
 صبر و قرار از من بیدل ربوده یار  
 بیرون کشیده خویشتن از زیر بار هجر  
 از رغم ما به صحبت اغیار کرده خوی  
 فارغ نموده دل زغم غمگسار هجر  
 باد شمال نیک نظرکن به حال من  
 در نزد یار شرح کن از روزگار هجر  
 برگو که ای زعکس رخت روشن آفتاب  
 بنگر به چهرهٔ من محزون غبار هجر  
 تا چند جور و کین سوی «مجنون» نگردمی  
 کاو از گل جمال تو گردیده خار هجر

چون در آن کوی کسی را نبود راه گذار  
 از من خسته که پیغام برد در بر یار  
 شیشه صبر من از سنگ جفاهای فراق  
 عاقبت می‌شکند در غم آن لاله عذار  
 دلبری کز غم من خاطر او بود غمین  
 حال گیرد خبر مرگ من از دور و کنار  
 داشت بر دل که زند شعله هجرم به جگر  
 شد به کام دل او شکر خدا آخر کار  
 دامن وصل کشید از کفم آن حور سرشت  
 اینک از هجر رخس ناله کشم از دل زار  
 با دو صد حيله عنان دلم از دست گرفت  
 بعد بگسست ز هم رشته پیمان و قرار  
 خاک بر دیده «مجنون» که به این سوز و گداز  
 گر بمیرد ننشیند به دل یار غبار

هر آن کس او فتد از چشم دلدار	شود بر چشم هر کس در جهان خار
مرا این جور باید برد ناچار	ندارم چاره از جور رقیبان
دل آتش فشان چشم گهر بار	مرا خود از محبت این رسیده است
ولی نی چون تو در خوبان جفاکار	جفاکاری است کار خوب رویان
نهاده بر سر زانوی اغیار	به مردن خوش ترم تا بینمیت سر
نثارت گر نمائی چهره يك بار	نمایم از دل و جان جان و دل را

بدم هجر مه رویان نباشد

دلی همچون دل «مجنون» گرفتار

شوم از جان ثناخوان سکندر	چو بینم روی تابان سکندر
همه از تیر مژگان سکندر	هزاران رخنه بر دل دارم اما
شد از زلف پریشان سکندر	مرا جمعیت خاطر پریشان
ز خوبان غیر دامن سکندر	نگیرم از غم امروز و فردا
نییچم سر ز فرمان سکندر	اگر خواهد بقا ور ریزدم خون
به سینه زخم پیکان سکندر	به محشر بس همین باشد گواهم

طیب از حالت «مجنون» چه پرسى

که مرد از درد هجران سکندر



مگر آمد صبا از کوی شهباز  
 پریشان خاطر م سازد شمیمی  
 دلم در پیچ و تاب افتد چو افتد  
 خزان شد برگ و بار نخل عیشم  
 بود گل گشت باغ و بوستانم  
 به چشم خواب آسایش حرام است  
 به تیر غمزه ای دل را سپارم  
 بیا ای مرگ و چندان مهلت ده

ز کشتن نیست «مجنون» باکم اما

هرسانم بسی از خوی شهباز

شهباز گشوده چنگل ناز  
 از بخت بلند شد سرافراز  
 جان داد مگر بدام زلفش  
 بود آگهیم که باشد انجام  
 دارم سر سیر گلشن اما  
 سودای جنون فکنده بر سر  
 باکس سخن از تو چون نگفتم

«مجنون» من و عشق خوب رویان

زین خوب ترم مباد دمساز

الا ای آفتاب عالم افروز	جهانی ز آتش عشق تو در سوز
تورا خوش باد سیرباغ و بوستان	تورا بادا مبارک عید نوروز
تو با اغیار در گلزار و ما را	بدل هر دم ز هجرت تیر دلدوز
همی خواهم که گرد غم نگرده	به گرد خاطر از بخت فیروز
کنند گردش بکامت چرخ گردون	مطیعت باد دهر حیلہ اندوز
بود تا روز و شب بادا بقایت	بقایت باد تا باشد شب و روز

به مکتب خانه عشق تو «مجنون»

بود چون طفل ابجد خوان نو آموز

ما شب همه شب به غم هم آغوش	وز صحبت غیر یار خاموش
گه ناله کنم ز درد دوری	از گریه روم گهی من از هوش
گه خاک بسر فشانم از غم	گه چون خم می دلم زند جوش
زینسان چو شبم رسد به پایان	در راه صبا همی دهم گوش
کآید چو صبا پرسم از وی	کای پیک ستم رسیدگان دوش
در خدمت یار ما رسیدی	آیا گذرت فتاد در کوش؟
برگو به نیابت من زار	بوسه زده ای به چشم و ابروش؟
دانی ز منش به دل غمی بود	یا باده عیش می کند نوش؟

«مجنون» گذرد به خاطر وی

یا از نظرش شده فراموش؟

با غریبان رحم آور بی قراران را مکش  
 از برای خاطر اغیار یاران را مکش  
 ما ز اظهار محبت گرچه تائب گشته ایم  
 بیمرور در تلافی توبه کاران را مکش  
 ما غمت خوردیم و گشتی دشمنان را شمع بزم  
 از پی شادی دشمن دوستان را مکش  
 می کشی تیغ و کشی هم خویش و هم بیگانه را  
 جان فدای دست و تیغ جانسپاران را مکش  
 خون مردم در کدامین کیش می باشد حلال  
 ترك خون ریزی نما این دلفکاران را مکش  
 چون سگان در گرد کویت گردم و شبهای تار  
 تا سحر پاس از تو دارم پاسداران را مکش  
 عاشقان يك جا رمیدند از ستمکاری تو  
 بشنواز «مجنون» و این کامل عیاران را مکش

برقع از عارض گلگون صنما بالا کش  
 تیغ ابرو پی خون ریختن دلها کش  
 سرکشی کم کن و روزی ز پی سرکشیم  
 خویش را از نظر خلق نهان اینجا کش  
 خلق را تا کشی از خانه برون از خانه  
 پا پی تجربه روزی بسوی صحرا کش  
 تاکشی خوار و کنی پنجه ز خونم رنگین  
 تیغ کین از کمر ای سروسهی بالا کش  
 با رقیبان می گلگون کشیت لایق نیست  
 رو نهان پرده از این مردم بی پروا کش  
 گرنه بتوانی از این بحر غم رخت کشید  
 پس تو خود رخت به ساحل کش و از خود واکش  
 تا به خاک سیه آرام نگیرد «مجنون»  
 سرمه برچشم سیه ای بت مهسیما کش

گلی که بوی محبت از او رسد به دماغ  
 به جز تو دل به چمن از کسی نداد سراغ  
 شده است مرغ دلم تا تو را اسیر قفس  
 فتاده از هوس آشیان و صحبت باغ  
 تو مست باده عیشی و از غم تو مرا  
 بجای باده ناب است خون دل به ایام  
 به محفلی که تویی پرده از مه عارض  
 کشی نقاب چه حاجت به روشنی به چراغ  
 تغافل تو و امید آشنایی من  
 حدیث شیشه و سنگ است و صوت بلبل و زاغ  
 ز سوز آتش عشق تو گل رخ است مرا  
 چو لاله بر جگر خسته داغ بر سر داغ  
 به کویس ارگذاری سرگذشت «مجنون» را  
 بگو صبا که و ماللرسول غیر بلاغ

زدست فرقت ای شوخ بی‌باک  
 چو شمع از سوز دل‌شبهای هجران  
 چو من هجران کش و محنت نصیبی  
 به یک تیر نگه صیدم نمودی  
 گسستی رشته پیمان ما را  
 کشیدی سایه وصل از سر من  
 مریض عشقم و وصل تو شافی  
 بلی هر کس بدلیبر بر نیابد  
 گریبان تحمل را زدم چاک  
 ز فرق سرگذارم تا قدم پاک  
 ندیده دیده‌ای در دور افلاک  
 در آوردی سرم در بند فترک  
 رقیبان را شدی غمخوار چالاک  
 نمودی کامم از هجران چو تریاک  
 غریب شهرم و اندر رهت خاک  
 چو من گر خوکند با چشم نمناک

بجز «مجنون» دلخون دشمنان را

نخواهی بنگری هرگز تو غمناک

از فراق تو هر دم بر دل  
 نالدم دل به سینه همچودرای  
 نیستم جز به سرو قامت تو  
 بر نگیرم ز خاکِ راحت سر  
 غرق دریای بیکران غم  
 منعم از مهر روی خوب مکن  
 مردم ای بی وفا بگو تا کی  
 به وفا کوش کز جفاکاری  
 می کند کوه کوه غم منزل  
 تا که باشد نهان در این محمل  
 به خدا زین سهی قدان مایل  
 گرچه این رتبه را منم قابل  
 نیست این بحر را مگر ساحل  
 کاین عملها نمی کند عاقل  
 به وصال نمیکنی واصل  
 جز ندامت نمی شود حاصل

یاد «مجنون» نمی کنی تو ولی

نیست از یادت او دمی غافل

عمری پی این و آن دویدم  
 شد آبله پایم از دویدن  
 ز آمیزش خلق پا بدامن  
 روزی گذرم به کوچهٔ عشق  
 از يك نگهت دل از کفم رفت  
 لایعقل و مست همچو بسمل  
 مهر تو به لوح سینهٔ من  
 بی منت خضر آب حیوان  
 چون گشت محبت از دوسو گرم  
 کای عاشق با وفای دلخون  
 در سر بودم هوای رفتن  
 بادا بدلت قرار و آرام  
 سوزم ز جدائی تو لکن  
 این گفتمی و رو بره نمودی  
 با دیدهٔ خون چکان صدالحمد  
 اکنون که خبر رساندای دوست  
 ای سروسهی فدای قدت  
 سوگند به مصحف جمالت  
 بی فایده رنجها کشیدم  
 آخر طمع از هوس بریدم  
 پیچیده و عزلتی گزیدم  
 افتاد و تو را به جلوه دیدم  
 دل دادم و درد و غم خریدم  
 در پای تو دم بدم طپیدم  
 شد ثبت و چو جانش پروریدم  
 از لعل تو شهد جان چشیدم  
 ناگه ز تو این سخن شنیدم  
 در هر غم و بی کسی امیدم  
 با عذر کنون برت رسیدم  
 کز چنگ تو عاقبت پریدم  
 از دام مخالفان رهیدم  
 من جامهٔ جان ز غم دریدم  
 خواندم من و از پیت دویدم  
 در نزد تو زین غم جدیدم  
 از رمح تو چون کمان خمیدم  
 کز ناوک فرقت شهیدم



جانا دگرم تحملی نیست      بگذر زجفا و ده نویدم  
دیگرچه شود که روزی احضار      سازی تو از این ره بعیدم  
«مجنون» ز ازل مگر خداوند  
بهر غم و محنت آفریدم

به لای می ز ازل کرده‌اند تخمیرم  
 چگونه باده نوشم که گشته تقدیرم  
 روید و دفتر و خط مرا فرو شوئید  
 که از رجوع به میخانه نیست تقصیرم  
 منی که خادم میخانه و میم زاهد  
 چگونه راه توانی زدن به تدبیرم  
 بیا به گرد سرت ساقیا به گردش آر  
 پیاله را که ز جور زمانه دلگیرم  
 ربنده ناله چنگ و نی از سر من هوش  
 امید هفو بود از جوان و از پیرم  
 خراب چشم خماری شدم می آشامان  
 به اتفاق گر از می کنند تعمیرم  
 به زلف سرکش عاشق فریب یاربگوی  
 که از جفای تو در کنج غم به زنجیرم  
 خوشا بهار و گلستان و بزم می نوشی  
 بشرط آن که تو را همچو جان به برگیرم  
 زمهر ماه رخان منع من مکن «مجنون»  
 که امر دل بود از وی چگونه نپذیرم

ز درد دل اگر از صد یکی بیان سازم  
 چو دجله از جگر خاره خون روان سازم  
 گداخت ز آتش غم استخوانم اندر پوست  
 رسیده وقت که راز نهان عیان سازم  
 اگر چه سوخته‌ام سالها ز شعله عشق  
 هنوز خامم و با پختگان چسان سازم  
 بیا تو بلبل اگر از گلت بدل خاری است  
 دمی نشین که نثار تو جسم و جان سازم  
 من و تو عاشق و دور از وصال معشوقیم  
 چگونه از تو توان راز خود نهان سازم  
 بسدام عشق بتی گشته‌ام اسیر فراق  
 مرا چه چاره به جز این که با فغان سازم  
 ز آه و ناله «مجنون» ندیده‌ام تأثیر  
 روم به کنجی و با خالق جهان سازم

با جفا و جور خوبان ساختم	تا لَوای عاشقی افراختم
در قمار عشق آن را باختم	بودم و بیک دل، من خونین جگر
عاقبت خود را ز پا انداختم	بس کشیدم بارغم بردوش خویش
دل ز قسول زاهدان پرداختم	تا نشستم با حریف باده نوش
عالمی در سوز من بگداختم	ز آتش رخسارت ای عاشق فریب
گرچه عمری در پیت در تاختم	از توام پیدا نشد نام و نشان

عذر بی حاصل نگر کز بعد قتل

گویدم «مجنون» تو را نشناختم

هزار طعن و ملامت زهرکناره شنیدم  
 زبس به کوی تو هر دم پی نظاره دویدم  
 دمی که روی تو دیدم طمع زخویش بریدم  
 ز دست نقد روان دادم و غم تو خریدم  
 به عجز هر چه نهادم بخاک ره سر تسلیم  
 ز تیره بختی خود جز تغافل از تو ندیدم  
 مرا گمان که تو عاشق پرستی ای بت سرکش  
 کنون چه چاره که در دل محبت تو گزیدم  
 به زیر بار غمت گرسر بر آمدم از شوق  
 زجا بر آمده تنگش به تنگ دوش کشیدم  
 گذشته شعله آهم ز چرخ پیرو چه حاصل  
 که از تو بوی وفا بر مشام جان نرسیدم  
 هزار سنگ ز گل چین به بالم آمد و یکدم  
 ز بوستان وصال گلی بکام نچیدم  
 ز آه و ناله «مجنون» شرر فتاده به دلها  
 دلی که بی غم او باشد از کسی نشنیدم

نه جرأتی که بروی تو دیده باز کنم  
 نه طاقتی که تحمل به سوز و ساز کنم  
 نه محرمی که به کنجی زسوز دل با وی  
 گله زدست جفای تو سرو ناز کنم  
 نکرده چشم سیاه تو روزگار مرا  
 سیه چنان که شب از روز امتیاز کنم  
 نبسته نخل قد دلکش تو میوه وصل  
 به شاخه‌ای که رسد دست اگر دراز کنم  
 اگر تو چاره درد نهان من نکنی  
 به درگه که بگو رو پی نیاز کنم  
 گمان مبر که اگر رانی از درم صدبار  
 روم به کوی دگر وز تو احتراز کنم  
 ز ترك تازیم آمد همیشه پای به سنگ  
 به جستجوی تو این به که ترك تاز کنم  
 از آن بترس که فردا از عاشقان همه من  
 بسدادخواهی امروز سر فراز کنم  
 اگر به دیده «مجنون» نهی ز مهر قدم  
 تو را به مهر و وفا شهره بر ایاز کنم

تا به کی در طلبت بادیه پیما باشم  
ورنه محروم به کام دل اعدا باشم  
چندنالم شب و روز از سمت زان که رقیب  
با تو همراز و من از عشق تو رسوا باشم  
شرط انصاف نباشد که توجفتی به فراغ  
در فراق تو به یادت همه شبها باشم  
هر خس از گلشن وصل تو گلی چید و برفت  
من زهر سو نگران بهر تماشا باشم  
آنقدرها که دلت مایل جور و ستم است  
به وفاداریت آنقدر مهیا باشم  
گرچه «مجنونم» و آواره کویت میسند  
کز ستمهای تو پامال قدمها باشم

تا قیامت ز درت رخت اقامت نکشم  
 گر کشم رخت الهی به سلامت نکشم  
 نه که امروز ز کویت نکشم پای طلب  
 گر کند بخت مدد تا به قیامت نکشم  
 باید از گلشن وصل تو چنان بدم طرف  
 که به ایام دی از کرده ندامت نکشم  
 لحظه ای نیست که از عشق تو از هرناکس  
 در سر کوچه و بازار ملامت نکشم  
 تا پای سمن و سایه سرو از دل آه  
 چون بیاد آیدم آن عارض و قامت نکشم  
 تا بسر دامن عفوم نکشی از دامن  
 دستت ای قبله ارباب کرامت نکشم  
 خنجر کینه بکش زار بکش «مجنون» را  
 که به پاداش همین از تو غرامت نکشم



میرس از که این چشم خونبار دارم	ز دست تو نامهربان یار دارم
دلی دارم از خون لبالب زروزی	که دل بستگی با تو خونخوار دارم
زیبیم نیست این چشم پر خون	شکایت از آن چشم بیمار دارم
تو بامدعی گرم صحبت به خلوت	من از پشت در نالسه زار دارم
ز کویت بجز بار بستن ندیدم	که یک لحظه چون دیگران بار دارم
ندارم بدل شکوه از جور اغیار	اگر دارم از دست دلدار دارم

کجا تا رسد کارم از دهر «مجنون»

کنون دل به شوقی گرفتار دارم

بعد از هزار سال که گل روید از گلم	باشد هنوز حسرت روی تو بردلم
ای شمع بزم حسن ز غم مردم و نشد	روشن ز شمع روی تو یک بار محفلم
من ترک جان خویشتن آسان گرفته ام	گردد روز لعل تو گر کار مشکلم
زاهد دهد بشارت خلد م ولی ز خلد	بیزارم ار شود سر کوی تو منزلم
تا کی کشم ملامت دون همتان بکش	شمشیر ناز از کمر و ساز بسلم
بستی هزار بار و شکستی هزار بار	پیمان و من همان بسر عهد اولم

«مجنون» پیای کس ننهادم سر رضا

کآخر بود به جز غم و اندوه حاصلم

از هجر تو بس فغان نمودم  
 اصرار تو در جفا فزون شد  
 بود از سمت خیر دلم را  
 با تیغ تغافل تو گردون  
 تو بزم رقیب را چو عودی  
 من آتش رشک را چو عودم  
 خون از دل آسمان گشودم  
 هر چند که در وفا فزودم  
 اما به چنین گمان نبودم  
 بگسست ز کینه تار و پودم

«مجنون» زبتان وفا نیاید

يك يك همه را من آزمودم

گر بکف هر لحظه صدجان باشدم  
 جامه ناموس و ننگ از شور عشق  
 بی جمال دل فروزت زاهدم  
 گریستانی در بهای بوسه‌ای  
 کافرم گر جز خیالت میل دل  
 هر شب از دست غمت شخص اجل  
 بهر پاندا از جانان باشدم  
 چاک تا چاک گریبان باشدم  
 گر نظر بر ماه کنعان باشدم  
 دین و دل بالله که ارزان باشدم  
 سوی خلد و حور و غلمان باشدم  
 تا سحر دست و گریبان باشدم

دادی از کین خاک «مجنون» را به باد

از تو باز امید احسان باشدم

به یاد نرگس مست همیشه مست و خرابم  
 خوشم به یاد تو و فارغ از خمار شرابم  
 به پیچ و تاب خم گیسوان مشک فشانت  
 که روز و شب زتف فرقت تو درتب و تابم  
 به آب و رنگ گل عارضت که ازغم دوری  
 همیشه تا به کمر زاشک دیده غرقه آبم  
 قسم به جان تو کز شور اشتیاق دلم سوخت  
 چنان که سوخت دل عالمی ز سوز کبابم  
 ندانم از ستم چرخ یا زسستی بخت است  
 که هر چه نامه نوشتم نیامد از تو جوابم  
 مرا چونیست به بیداری از وصال تو امید  
 بیا فدای تو يك شب ز روی مهر بخوابم  
 به چشم مهر نظر کن گهی بجانب «مجنون»  
 جفایس است مران اینقدر ز خود به عنایم

فتاده یوسفی در قعر چاه غبغبی دارم  
 چو یعقوب از غمش هر لحظه یارب یاربی دارم  
 ز من آن رهرو مصر ملاححت را کنید آگه  
 که با او در حق یوسف بیان مطلبی دارم  
 توفارغ از من و من در ره عشقت به قصد جان  
 هزاران دشمن خون خوار از هر جانی دارم  
 نه فکر جان نه قید آبرو نی در غم اینم  
 چو بر کام هوس لب برب شکر لبی دارم  
 ز بس کاهیده ام از آتش هجرت بدان ماند  
 که آدم نیستم لکن چو آدم قالبی دارم  
 يك امشب بر سر بالین من بنشین که امیدی  
 اگر دارم ز عمر خویشتن يك امشب دارم  
 چه میپرسی ز «مجنون» راه و رسم عشق بازی را  
 میپرس از من که از تاب رخ خوبان تبی دارم

بر مشام نرسد بوی وفا از خوبان  
 دیده‌ام در همه عمر جفا از خوبان  
 رنجها بس که کشیدم من ازین فرقه ولی  
 هیچ دردم نشد آخر بدوا از خوبان  
 جمله خونخواره و عاشق‌کش و اغیارپرست  
 قطع باید طمع صدق و صفا از خوبان  
 یارب این طایفه را ارث ستم از که رسید  
 که ندیدم یکی از خلق رضا از خوبان  
 دل به ایشان مسپارید که ممکن نشود  
 که دگر باز نگردد به شما از خوبان  
 دیگر اظهار محبت نمائید به کس  
 که کشیدم من از این حرف چها از خوبان  
 زحمت خود مده «مجنون» بگسل رشته مهر  
 که نگردیده کسی کامروا از خوبان

ای بسته به موی تو دل سلسله مویان  
 وی خاک درت تاج سر مشعله رویان  
 پیدا نشود هر چه نظر می‌کنم امروز  
 در روی زمین همچو تو درخیل نکویان  
 خواهم که تو را هر چه بگویی تو نه آنی  
 ای جان جهان کس نبود جز به تو جویان  
 آخرچه دری ازچه صدف بوده که غواص  
 از بحر عدم گشته ره وصل تو پویان  
 نه قد تو را سرو توان گفت نه طوبی  
 کی سرو روانست روانی تو و رویان  
 یاقوت کجا جلوه کند در بر لعلت  
 کآن لعل تو از حقه گوهر شده گویان  
 با این همه زیبایی و رعنائی و نازش  
 «مجنون» نشود مقترن بیهده گویان

نهد شمشاد سر در پای سلطان	اگر بیند قد رعناى سلطان
بدندان سرورا انگشت حیرت	نگر از جلوۀ بالای سلطان
ندارد تاب خورشید جهانتاب	به پیش تابش سیمای سلطان
کی این دعوی رسد مهراکه باشد	به خوبی چون رخ زیبای سلطان
ز چرخ این طرفه گردش را نگیرد	اگر گیرد تعلق رای سلطان
سر سلطانی عالم ندارد	هر آن کوسرنهد در پای سلطان

نباشد گر دل «مجنون» نباشد

ز تنگی در دو عالم جای سلطان

باد صبا چو بگذری در بردلستان من  
 با دل خونچکان بگو این سخن از زبان من  
 کای بت بی وفا بیا کز ستم تو روز و شب  
 خلق زمان به الامان آمده ز الامان من  
 نیست دمی که نگذرد غیر جفا و سرزنش  
 از قبل مخالفان بی تو ز استخوان من  
 تا تو قدم کشیده‌ای لژ سر من نمی‌نهد  
 خواب به چشم کس قدم یک نفس از فغان من  
 گشته عیان ز ماء و طین همچو تولو لؤ ثمین  
 تا زند از جفا و کین آتش غم به جان من  
 تا که بپاست آسمان کس نکند بدشمنان  
 اینکه تو دوست کرده‌ای با تن ناتوان من  
 نیمه عمر را نهم خوش بسرجنون کنون  
 تا ز میان عاشقان گم نشود نشان من



بس دل فتاده بر سر دل در هوای تو  
 مشکل به خاک راه فتد عکس پای تو  
 تا جلوه گر شد این قد و بالا فتاده اند  
 تنها نه من که خلق جهان در بلای تو  
 رشك آیدم ز مردمك دیده گر کنم  
 تعیین جا به چشم جهان بین برای تو  
 با مدعی ندانم از این التفات چیست  
 با جان غم رسیده من مدعای تو  
 تا کوس سلطنت زده ای در دیار حسن  
 کس نیست در جهان که نباشد گدای تو  
 با گشت خلد و سایه طویی و وصل حور  
 باشد هنوز چشم و دلم در قفای تو  
 گرمی کشی به سلسله ورمی کشی به تیغ  
 باشد رضای خاطر «مجنون» رضای تو

دور از وصال جانان در پای سرو و لاله  
 زنهار می نوشید الا به آه و ناله  
 ما راست می پرستی مذهب به هر دو عالم  
 ساقی سبوسبو ده يك سوی نه پیاله  
 با نکته و اشارت از کنج چشم و ابرو  
 دل از کفم ربوده آن طفل خرد ساله  
 خط است یا بنفشه برگرد عارض تو  
 یا مشک تر به کافور یا ماه بسته هاله  
 سرهای سرفرازان کج پیش ابروانت  
 دلهای عشق بازان در دام تو حواله  
 اقلیم سبعة دل اندر تصرف تست  
 مستان همه گواهند در صدق این قباله  
 سررشته جنونی دادی تو عاشقان را  
 تا کرده ای پریشان این عنبرین کلاله  
 ترکان مست سرکش، شمشیرهای خونریز  
 در کف ز بهر قلم آیند با العجاله

رشك سگان كويت بر ما فكنده آتش  
 ما خون دل خوريم او از خوان تو نواله  
 هركو شكایت از غم آرد بدرگه تو  
 غم بر غمش فزایی فریاد از این عداله  
 ما را بدست خوبان كشتن چوگشته تقدیر  
 پس خود به قلم آور، منما به كس حواله  
 با عشوه چون خرامی مستانه سوی گلشن  
 شور نشور خیزد از عاشقان واله  
 نرگس نظر میفكن برچشم دلبر ما  
 كز غایت ندامت ریزی به چهره ژاله  
 گر علم چهار تنزیل دانی هنوز عامی  
 ناچار بایدت خواند از عشق يك رساله  
 «مجنون» فسانه كم گوی دربزم اهل عرفان  
 دم دركش وزبان را بر بند از این مقاله

- چاره این دل افکار نمایی یا نه؟
- فکر این مرغ گرفتار نمایی یا نه؟
- دوش بردوش رقیبان چو خرامی درباغ
- یاد یاران وفادار نمایی یا نه؟
- گر رسد ناله زاریت به گوش آیا هیچ
- رحم بر حال من زار نمایی یا نه؟
- چون به یاد آیدت از صحبت یاران وطن
- دوری از صحبت اغیار نمایی یا نه؟
- رو چو من بی توسوی خلدبرین ننمایم
- رو تو بی من سوی گلزار نمایی یا نه؟
- عاشق از بوالهوس و دوست ز دشمن دانی؟
- فرق مابین گل و خار نمایی یا نه؟
- تا نفس هست به تن از سر الطاف، گذر
- سوی «مجنون» دل افکار نمایی یا نه؟

تو در بر غیر، شب تا سحرگاه  
 از خاک راهت سر بر ندارم  
 جانا که گفتت حرف بد از من  
 حاشا که گویم راز تو با کس  
 با آن که ماهم مهری ندارد  
 آخر گرفتم کام دل از وی  
 نیمی در آبم، نیمی در آتش  
 یارب نگرده محنت نصیبی  
 من در پس در، با ناله و آه  
 این تیغ و این سر الحکم‌الله  
 زینسان که بردت یکباره از راه  
 زین جرم عظمی استغفرالله  
 من بسته‌ام دل بر مهر آن ماه  
 بوسیدمش پای الحمدلله  
 از چشم پرnm وز آه جانکاه  
 دستش ز مطالب اینگونه کوتاه

از هجر رویش چون لاله بر دل

بردیم «مجنون» صد داغ همراه

ای صبا جانب گلشن چو سحرگه گذری  
 سروقدان چمن را بکن از من نظری  
 ز آن میان تازه نهالی چو غلط نخل حیات  
 در بدن جامه سبزی چو تو او را نگری  
 بوسه ده در قدم او که بسود دلبر من  
 گر بپرسد ز تو از حالت عاشق خبری  
 عرضه کن کز غم هجرت همه با ناله قرین  
 خون چکان دیده و برزانوی اندیشه سری  
 روزشان تیره تر از شام غریبان گذرد  
 عمرشان شب بسر آید به امید سحری  
 یا از این بند غم و فرقتشان سازها  
 یا بسوزان که دگر نبود از ایشان اثری  
 گشته «مجنون» تو با آه و فغان بختش تار  
 روشن از شمع رخت مجلس و بزم دگری

زیبا قمری فلك سریری  
 آهو روشی، عقیق لعلی  
 با غمزه دلم زکف ربوده  
 درگردن من کمندی از عشق  
 در کشور دلبری امیری  
 شمشاد قدی، کناره گیری  
 هر دم زندم ز ناز تیری  
 افکنده و میبرد اسیری  
 ورنه کشدم وی از دلیری  
 با کس نموده دلپذیری  
 رحمی به دل نگار ما نیست

«مجنون» نشوی خلاص ازین بند

در گردن تست تا بمیری

عاشقان را جز غم معشوق نبود همدمی  
 وز خود او را دور نتواند کرد ایشان دمی  
 نبود از هجر چمن افغان و آه صید دام  
 می طپد از بیم آزادی چو بسمل هر دمی  
 عقده‌ها پروانه را در دگ بود از جور شمع  
 می زند خود را به آتش چون ندارد محرمی  
 پشت صیادان چو می‌گردد قوی ز اندوه صید  
 می‌دهد جان هر که بنماید مرا درد و غمی  
 یار اگر با ما ندارد میل آمیزش به دل  
 پس چرا ما را دهد دشنام بیش از عالمی  
 هر دلی کز تیر هجر دلبری مجروح شد  
 جز وصال از بهر او نافع نباشد مرهمی  
 پس به «مجنونی» قلم دادم به عالم خویش را  
 تا نگیرد نکته از حرفم کس از بیش و کمی



دیگر ای شوخ جفا پیشه چه بر سر داری  
 که رخ افروخته چون شعله‌ی اخگر داری  
 در کمر دامن و لب می‌گزی از غیظ چرا  
 بهر قتل که بگو دست به خنجر داری  
 کن درنگ اندکی ای جان بفدای تودمی  
 تا بدانم ز که خاطر تو مکدر داری  
 شکر کردم که پی کشتن من آمده‌ای  
 غافل از آن که تو عزم ره دیگر داری  
 چند آبی و پشیمان شوی از کشتن من  
 تا به کی ننگ روا بر من مضطر داری  
 مردم از طعن شهیدان چه شود گر ز کرم  
 بهر خون ریزی من چند قدم برداری  
 توز شفقت نکشی تیغ به «مجنون» و کسان  
 ظن برند آن که بر او مهر تو کمتر داری

هر که افکنده بر رخت نظری	دارد از آتش دلم خبری
جان عزیز است و هر چه می نگرم	تو به پیشم ز جان عزیزتری
سرسری مگذر از سرم بگذار	تا که بگذارم به پای سری
بد به عاشق مکن که میترسم	صید عشقت کند ز خود بتری
من و این کار، کی توانم کرد	از درت روسوی در دگری
هر که تخم امید ریخت به خاک	نیست جز ناامیدیش ثمری

بس کن این آه و ناله «مجنون» نیست  
چون شب هجر را ز پی سحری

افسرده دماغم از غم دی	خوش فصل بهار و گلشن ومی
تاکی به فسردگی توان زیست	بی مطرب و چنگ و باده تاکی
ساقی ز کرم پیاله پرکن	مطرب بده بوسه بر لب نی
از شیشه بریز باده در جام	وز جام به کام ما پیاهی
من بنده رنسد باده نوشم	زاهد تو کجا و ما کجا می
خون شد دلم از جدایی یار	عمرم بسر آمد از غم وی

«مجنون» نرسی به کوی آن مه  
این ره به قدم نمیشود طی

چنان با درد و غم خو کرده‌ام در کنج تنهایی  
که باشد سیر باغم چون قفس بر مرغ صحرائی  
من و خون جگر در ساغر غم بی تو پیمودن  
تو و بی من به طرف جویباران باده پیمایی  
نمی‌بستم بدان زلف پریشان گردل خود را  
کشیدی از کجا کار من بیدل به رسوایی  
همه چشمیم بر روی تو، تا کی بنگری بر ما  
همه گوشیم بر حکم تو تا با ما چه فرمایی  
تماشاگاهی از روی تو خوشتر نیست کز هر سو  
ز حیرت مانده حیران بر گلی چشم تماشایی  
تو حوری یا فرشته یا پری رویی به این طلعت  
و گرنه آدمی نبود بدین خوبی و زیبایی  
کنم با هر که از جورَت شکایت گویدم «مجنون»  
همین باشد سزای هر که گیرد یار هر جای

آواره گشتیم از آن سر کوی	آخر به خواری از حرف بدگوی
بیگانه کردند از دینم آخر	آن چشم جادو آن خال هندوی
رو برنتابم از کوی جانان	تا جان فشانم بر خاک آن کوی
افکنده بر سر سودای عشقم	چون جان به قالب آن طفل بدخوی
با این ضعیفی مشکل برم جان	دارم چو خصمی بس سخت بازوی
رفت آبرویم در راه خوبان	خوبان نکردند پاک آیم از روی

بس هجر رویت دارد گدازش  
«مجنون» بی دل کاهیده چون موی

برسینه‌ام زد زخم نهانی	با تیر مژگان ابرو کمانی
از سرگذشتم تا در ره او	کی بگذرد او از سرگرانی
ما را زعشقت بر قصد جانند	تنها نه اغیار، یاران جانی
جان بخش دل شواز لعل خندان	وانگه نظر کن بر جان فشانی
تا کی نمائی پامال نازم	آخر نگاهی بر ناتوانی
ترسم نیفتد در این دیارم	از شهبواری بر کف عنانی

«مجنون» ندارند این ماهرویان  
با عاشق الا مهر زبانی

# قطعات



ای ز ارباب زهد و تقوی طاق  
 سالها بودم این امید به دل  
 تا ز انجام کار خویش کنم  
 بلکه گردی تو هم بدرد دلم  
 مرغ روحم درین هوس میکرد  
 ناگه از لطف بیکران توام  
 خواندی از راه مهر و دلجویی  
 شکر کردم خدای را که شدی  
 گفت و گوئی نرفته بود هنوز  
 گفتمی از ماضی و ز مستقبل  
 دفتر کهنه را کشیدی پیش  
 بس که کردی حساب غیر حساب  
 آخر الامر شد به این منجر  
 تا نهم بعد ازین ز شدت جوع  
 يك سر موی در سخنرانی  
 با تو چون نیست جای گفت و شنود

وی به آئین شرع و دین ممتاز  
 که شوم با تولدظه‌ای همراز  
 با تو سر بسته شمه‌ای آغاز  
 از ره ذره پروری انباز  
 هر دم از شاخسار تن پرواز  
 بخت خوابیده سر نمود فراز  
 در حضورم بصد هزار اعزاز  
 از کجا بسا من اینچنین دمساز  
 که برفتاد پرده از سر راز  
 جمع کردی به هم زروم و حجاز  
 چشم بستنی و لب نمودی باز  
 قصه کوتاه بود و گشت دراز  
 که دهم هستم آنچه پس انداز  
 رو بدرگاه این و آن ز نیاز  
 از تو کم نیستم به خویش مناز  
 اسب و میدان بدست تست بتاز

میزبان باید اینچنین الحق

آفرین بر تو مرد بنده نواز





# مثنویات



سینه‌ای خواهم ز هجر افروخته  
 بلبلی خواهم ز گل برسینه داغ  
 یا اسیری بند زندان فراق  
 یا شرر افتاده برجان و تنی  
 تا شود کحل عیونم گرد او  
 با که گویم راز راند از درم  
 کم بود کس درجهان همراز دل  
 بشنوای شوریده بی خانمان  
 بشنو از این عاشق هجران نصیب  
 چندگاهی بعد از این فارغ ز درد  
 روز در بازار تحصیل معاش  
 باده بی دردی ام درجام بود  
 نه غم یاریم بردل بار بود  
 ناگه آتش طلعتی رخ بر فروخت  
 این زمان سودوزیان من یکی است  
 نه همی آتش از او در جان ماست  
 عاشقی خواهم چو من دل سوخته  
 یا بود پروانه‌ای دور از چراغ  
 یا دلی بریان ز سوز اشتیاق  
 یا جدا از یار گشته چون منی  
 درد من او داند و من درد او  
 آن زمان گر مرگم آید خوشترم  
 عاشقان را دل بود انباز دل  
 بشنوای نو بلبل بی آشیان  
 گوش ده بر این مریض بی طبیب  
 بود دل از یار و از اغیار فرد  
 می‌غنودم شب به راحت در فراش  
 در صف دل مردگانم نام بود  
 نه مرا با وصل و هجران کار بود  
 خرمن هستی من یکجا بسوخت  
 اندکم بسیار و بسیار اندکی است  
 آنکه زین آتش نسوزد در کجاست

ماه رویش مشعل هر محفلی  
 نیش غمزه بردل هرکس زند  
 گفتم ای دل یارشو با من دمی  
 دست دل بگرفته گردیدم روان  
 بود دل چون خانه زادان سرا  
 دل در آمد من هم از دنبال او  
 ناگه آن آتش پرست تند خو  
 درخامش مست و سرخوش میگذشت  
 عقرب و مه را قران کرده به هم  
 گفتم ای خورشید از رویت خجل  
 ای ز نقص و عیب سرتاپا بری  
 از کدامین شهری و از چه دیار  
 گفت با تو در وطن همسایه ام  
 من غریبم اندر این شهرای فلان  
 چون دمی با او نمودم گفتگوی  
 می زدود از لوح دل زنگ و غبار  
 چاک از پیکان عشقش هر دلی  
 ریشه آرامش از جا برکند  
 تا کنم با او زمانی همدمی  
 تا رسیدم بر در آن آستان  
 حلقه بر در کوفت گفتندش در آ  
 ذره من گشته با خور روبرو  
 آنکه خلقی غرقه درخونند از او  
 گه چو آب و گه چو آتش میگذشت  
 سلسله بردوش و بر ابروش خم  
 ماه را از هجر تو خون گشته دل  
 چشم تو کم کرد سحر سامری  
 نام نامی چیست ای شهریار  
 گرچه برتر باشد از مه پایه ام  
 کی غریبان را بود نام و نشان  
 دیدمش بس زیرک و با آبروی  
 می شکفت از خرمی چون نوبهار

نرم نرمم در کمند عشق بست  
 ما و دل هر دو بدام افتاده سخت  
 عذر خواهی کردم از آن دلربا  
 گفتم ای دل آمدی همراه مرا  
 خیز ای دیوانه وضع بی ادب  
 جان من اینجا چه کار آید تو را  
 گفت کم بیهوده گوزینجا گذر  
 پای من شد بند و بندم شد به پای  
 بیم من بود از غم رسوا شدن  
 عاشقم عاشق به آواز بلند  
 بعد ازین من طبل رسوائی زدم  
 عشق دنیایی کجا سر میبرد  
 دست بردار از من و خود شوروان  
 من نصیحت کردمش بسیار و او  
 گرزکین صد پاره بنمایی مرا  
 کردم از غیظ درون با او ستیز  
 شستم از جان حزین یک باره دست  
 شادمان از یار و از یاری بخت  
 گفتمش عشقی و گفتا مرحبا  
 حل نمایی مشکلی این ره مرا  
 روز عمرت گوئیا گردیده شب  
 از چنین رفتار عار آید تو را  
 ورنه زین آتش توراسوزم جگر  
 تا قیامت چاکرم بر این سرای  
 چون شدم رسوا چه باک از این سخن  
 گردنم در دام این مه گشته بند  
 خیمه پیش یار هر جایی زدم  
 ای بسا پرده که در این ره درد  
 تا به بخت خویش گریم یک زمان  
 کم شنید و گفت هی هی پر مگو  
 نایمت همراه، چه کار آیی مرا  
 از پی او من دوان، او در گریز

رفت و جا در دام زلف او گرفت  
خواستم تا وارهم از درد عشق  
دل که در خون غرقه باد اوسالها  
ای عزیزان! چاره بر دردم کنید  
دست دل بر دست وقت آمدن  
دل زدستم رفت و جان دنبال دل  
دل به آن رعنا صنم خود را سپرد  
دل ز دستم رفته و دلدار هم  
بعد از آن ناچار با دل ساختم  
گفتم ای دل عهد کردم زین طریق  
گر ببارد ز آسمان آتش به زیر  
گر هزاران رنج و محنت از رقیب  
گر به هر سویی رسد صد نیشتر  
عهدها کردیم وطنی شد هر سخن  
آنچنان مستم کنون از عشق یار  
کی بود گر پا نهد بر دیده ام  
ماندم از این سرگذشت اندر شگفت  
عشق را حالی دگر آورد عشق  
بر سرم آمد از او این حالها  
از دل خون گشته دلسردم کنید  
گاه رفتن دست خود بر سر زدن  
وای بر حال من و بر حال دل  
بنده را از هجر دل بایست مرد  
دشمن من غیر گشت و یار هم  
حرف مهری در میان انداختم  
گر به خون بایستمان گشتن غریق  
ور شود تن چاکچاک از زخم تیر  
بر من و تو گردد از دوران نصیب  
راه عشق است این و باید شد بسر  
مست شد از جام مهرش جان و تن  
کز دلم بیرون شده صبر و قرار  
کافر م روزی چنین گر دیده ام

خاك كويش كيميای جان ماست  
 نیستم گر لایق الطاف او  
 او نماید لطف و من خدمت ز جان  
 گاه خدمت می روم بر درگهش  
 گه خرامان گردد او طاوس وار  
 دل شکبید آن دم از دیدار او  
 آید و لب را چو غنچه وا کند  
 چون بر آید از لبش لفظ سلام  
 با هزاران بیخودی و اضطراب  
 کای جمالت رشك، ااه و خور، عليك  
 جای کن بر دیده و منزل نما  
 میدمد برتن ز دیدار تو جان  
 يك بت زیبا و با او صد رقیب  
 کی میسر گردد دم دیدار یار  
 هر یکی را مدعا دوری من  
 چون دمی با او مرا بینند خلق

جان فدای جان آن جانان ماست  
 کی زبان بندم من از اوصاف او  
 آستان بوسی نمایم هر زمان  
 می کشم بر دیده از خاك رهش  
 چون سهی سروی به طرف جویبار  
 وز شکر خند و گل رخسار او  
 بر سلام اول سخن انشا کند  
 در جواب او زبان خشکد به کام  
 مضطرب وارش همی گویم جواب  
 منزلی فی حضرتك قلبی لدیک  
 کز قدومت دیده ام یابد ضیا  
 جسم را بی روح کی باشد توان  
 يك گل رعنا هزاران عندلیب  
 با هزاران عاشقان بیقرار  
 در فراق یار رنجوری من  
 بندشان از غصه می افتد به حلق

خواهد اریك دم برد با من بسر  
 چون کنم زین شعله‌ای کاندردلست؟  
 از برون بیگانه‌ام با یار خود  
 کی شود و وصلش که مارا در مذاق  
 شادکی گردید بلبل ز آن گلی  
 میش کی فربه شود ز آب و گیاه  
 دل کجا زین گونه وصلی خرم است  
 ای خدا تخم رقیبان از جهان  
 اندرین ره می کشم خواری بسی  
 ای بسا طعمم که یاران میزنند  
 ای خدا یا مشکلم را چاره کن  
 آتش عشقم به دل افروختی  
 یا رها کن مرغ دل از دام عشق  
 یا ازین بوزینه گان زشت خوی  
 زین مخالف هم‌رهان بی حیا  
 دیوشکل و خوب طبع و گوشه گیر

میدهندش گوشه گیران درد سر  
 هم نهان وهم عیانش مشکل است  
 وز درون من دانم و دادار خود  
 با هزاران مدعی اندر فراق  
 کش به خون غرقند هر سو بلبلی  
 گرگ اگر بر قصد جاننش بست راه  
 کز رقیبان حاصلش درد و غم است  
 آنچنان برکن کز آن نبود نشان  
 دردها بر جان رسد از هر کسی  
 دوستان و دوستاران میزنند  
 یا ز کویش غیر را آواره کن  
 جانم از جور رقیبان سوختی  
 یا بدشمن زهرده از جام عشق  
 زین اراذل مردم بی آبروی  
 زین موافق همدمان با ریا  
 مارسان پر زهر و ظاهر دلپذیر



کن خلاص از دست ایشان دامنم  
 با من ایشان را ندانم کینه چیست  
 من که با ایشان نگویم خیر و شر  
 هر چه از ایشان رسد بر این غریب  
 قصه را کوتاه کن ای هوشیار  
 مطلبت از دست رفت ای تنگ ظرف  
 زین سخنهای شنیعت عار نیست  
 عقل بر سر آرو بگذر زین سخن  
 رو به بزم یار و جام باده گیر  
 از وصالش دیده را پر نور کن  
 در مقام و منزل او راه جوی  
 پند ده یار جفا فرجام را  
 رفتم اندر بزم یار دلربا  
 گفت جاننا، مرحبا، دیر آمدی!  
 با توام هر لحظه صدر از است و بس  
 نیست جز تو محرمی دیگر مرا

تا بیارامم دمی با آن صنم  
 دشمنی و قهرشان در سینه چیست  
 از چه ایشان میرسانندم ضرر  
 در عوض یارب بده وصل حبیب  
 زیرکان را خوش نماید اختصار  
 تو کجا، اینجا کجا، اینجا چه حرف؟  
 عار کن به عمر و زیدت کار چیست  
 شستشو زین گفتگوها کن دهن  
 دست آن زیبارخ، رخ ساده گیر  
 نوگل خود را ز زاغان دور کن  
 دستشان کوتاه کن زین آرزوی  
 باز کن از پاش بند دام را  
 دلربای سرو قد خوش ادا  
 نور چشم از من مگر سیر آمدی؟  
 گوش من بر قول تو باز است و بس  
 دیر می آیی به بزم من چرا

با که برگو راز خود افشا کنم  
 دانی اینک اختیار من به تست  
 گفتم از دست خسان اندر درت  
 کاین همه دام و ددان بد سیر  
 آدمی را کی بود آنجا گذار  
 جان من، آمیزش از اینها بیر  
 این نصیحت را گرازم نشنوی  
 می فریبندت که تا افتی بدام  
 ترک کن ای جان من این کیش را  
 دوستی بنمای با اهل کمال  
 الفت بی پاور کی درخور است  
 هر چه می گویند از بیم و امید  
 گر به ما بندند ایشان کذب و راست  
 روزشان را تیره زین سودا کنم  
 ما چه از ایشان جدا باشیم و دور  
 چون تو از ایشان کنی کوتاه پای

عقدۀ سر بسته دل وا کنم  
 هر چه فرمائی همان باشد درست  
 دیر بتوان برد راه اندر برت  
 بر درت باشند از شب تا سحر  
 این چه تکلیف است بر من شرم دار  
 همنشین کی گشته با خر مهره در  
 باشی ار اکسیر، خاکستر شوی  
 طی شود یک باره از توننگ و نام  
 چند آزاری من دل ریش را  
 صحبت جاهل نباشد جز وبال  
 فی المثل مانند مشت و نشتر است  
 گرچه پر گویند باید کم شنید  
 پاک چون باشیم ما، پاک از کجاست  
 جوی خون از دیده هاشان و اکتم  
 می شود لازم کنند از ما نفور  
 آبروی و عزتت ماند به جای

بوالهوس باشند وزود از تورمند  
 برد سر درجیب اندیشه فرو  
 بعد از آن رخسار آتش گون فروخت  
 سوی من رو کرد کای نور بصر  
 هرچه فرمایی به جان منت کشم  
 من که کس نشناسم اندر این دیار  
 عهد کردم تا به تن باشد نفس  
 پس نظر کردم به طرز و طور او  
 دیدم او را بخته فهم و خوش ادا  
 صادق الوعدی کز او نشنیده ام  
 ای خدا تا باشد او - باشد جهان  
 می سزدگر چون شهان بنشانمش  
 تخم یکرنگی به دل تا کشته ایم  
 نیست مخفی راز ما از یکدگر  
 از میان برخاسته رنگ دویی  
 یار ما را نیست جز مهر و وفا  
 بر سر کوی چو خود کس آرمند  
 ساعتی بر بست لب از گفت و گو  
 کز فروغش خرمن دشمن بسوخت  
 تابع امر توام در خیر و شر  
 حاش الله کی ز حکمت سر کشم  
 گشته اند این خیل غولانم دچار  
 غیر یکرنگان نگیرم دوست کس  
 در دروغ و صدق و مهر و جور او  
 زیرک و دانا دل و بس با حیا  
 یک دروغی تا من او را دیده ام  
 او چو نبود از جهان نبود نشان  
 هرچه دارم در نثار افشانمش  
 مست از جام محبت گشته ایم  
 هرچه بگذشته است و باشد در گذر  
 نیست پیدا در میان ما تویی  
 ره نیابد بردش غیر از صفا

در وفا و عهد بی همتاست او  
 دل فدائی قد دلجوی اوست  
 خاطر م‌خوش حال و شاد از روی اوست  
 شب زهجرش سوزد آتش بر سرم  
 گفت از آن نتوان و بر ما گفتن است  
 ز آن همه دلجوئی و اشفاق او  
 عقل خلقی عاجز از توصیف اوست  
 می کند بس عشوه‌ها در کار من  
 زیر لب چون غنچه خندان میشود  
 در تبسم نیز چشمک می زند  
 تا مرا خندان نماید آن نگار  
 هر که عاشق نی ازین معنی بریست  
 جان برای مژده جانان نکوست  
 تا مرا نشانند آن دلبر به قرب  
 کی شود بی او دهن را واکنم  
 اینچنین یاری بگو دیگر کجاست

در حجاب و آبرو یکتاست او  
 دیده‌ام روشن ز عکس روی اوست  
 منزل مار و زو شب در کوی اوست  
 روز را در خدمتش سر میبرم  
 لطف او بر من فزون از گفتن است  
 شرح چون بنمایم از اخلاق او  
 کی زبان را یاری تعریف اوست  
 چون غمین بیند مرا دلدار من  
 گه زغمزه روی گردان می شود  
 گاه نیش از ناز بر رگ می زند  
 میدهد از کف عنان اختیار  
 این همه اسرار حسن و دلبریست  
 گریه کف جان باشدم از بهر اوست  
 نیست ممکن کونماید اکل و شرب  
 بنده هم گر دانه‌ای پیدا کنم  
 یار ما بس مهربان و با وفاست

با وفا در عالم ار باشد یکی  
 وردو باشدز آن یکی این دلبر است  
 کس نبیند مثل او دیگر به خواب  
 مادری چون او نپرورده به مهد  
 مدح من کی لایق آن دلبر است  
 بردرش باشد چنین گر بار من  
 گر بینم دوری او را به خواب  
 ای خدا هجران نصیب من مکن  
 جان دهم گردگری از دوری کنم  
 گر فلک بر ما جدایی افکند  
 بی محابا حرف دوری میزنم  
 خواب راهر گزمکن تعبیر بد  
 این دل آگه که این قصه سرود  
 می شدم ای کاش من عقداللسان  
 گرم آن ساعت بینم مرگ به  
 با خودم این راز بود اندر میان

یار من باشد در او نبود شکی  
 کومرا چون تاج برفرق سراسر است  
 کان پری باشد برون از خاک و آب  
 ختم شد بر نام او آئین عهد  
 بحر را کی قطره ای اندر خوراست  
 بگذرد از مهر و مه مقدار من  
 بر نخیزم کاش تا روز حساب  
 دست من کوتاه از آن دامن مکن  
 با چه طاققت فکر مهجوری کنم  
 زان مصیبت پشت صبرم بشکنند  
 قصه ای از ناصبوری میزنم  
 فال یأس آخر کند تأثیر بد  
 مطلبش گویا که قتل بنده بود  
 که نیالاید بدین حرفم زبان  
 از حیات و زندگانی ترك به  
 کآمد از در پیک آن مه ناگهان

دامنش پر خون ز خون دیدگان  
 گفت آن مه بر تو این پیغام داد  
 عزم دارم رفتن از این شهر، باز  
 زین سخن جانم زتن پرواز کرد  
 خاستم از جافتان خیزان ز هجر  
 جستجو بنمودم از هر رهگذر  
 چون کنم تقدیر کی گردد بدل  
 ای دل آواره از صبر و قرار  
 شاید او گردد پشیمان زین سفر  
 ای خوش آن عاشق که واصل شد به اصل  
 خاک تیره بر سر خود بیختم  
 گر زبانم لال میشد زین کلام  
 عزم خود را جزم کرده آن پری  
 پس یقین کردم که آن طاوس باغ  
 جستم از جا بهره خدمت خاستم  
 دست شست آن یار از یاری من  
 پشتش از غم خم شده همچون کمان  
 کز فراقم بر دلت آرام باد  
 تا چه آید بر سرت از دهر باز  
 برگ ملک نیستی را ساز کرد  
 خون ز دیده رفته تا دامن ز هجر  
 شد یقین کان مه کند ساز سفر  
 سرنوشت این بودم از روز ازل  
 کن خروش از سوزش هجران یار  
 چاره خود کن که شد خاکت بسر  
 بیخبر از خویش و یار و هجر و وصل  
 از چنین دیگی که با خود ریختم  
 کی چنین افتادمی هرگز به دام  
 تا ز دوری سازد از عمرم بری  
 عزم دارد تا کند دوری ز زاغ  
 برگ راه رفتنش آراستم  
 دست شستم من ز جان خویشتم

جمع کرد از نقد و جنس آن گل بدن  
 بارها بستیم و آن مه شد روان  
 الفرض يك چند در تشییع اوی  
 گفت چندان خون از آن چشمان مریز  
 بگذران اندر خیال ای دل غمین  
 گفتمش چون جان نباشد در تنم  
 گه بزاری او، گهی در ناله من  
 عذر هجرو وصل از هم خواستیم  
 بعد بوسیدیم هم از اشتیاق  
 او همی پیچید از این بیدل عنان  
 دیده بر او دو ختم تا گشت دور  
 رفت تا پاهایم از رفتار ماند  
 پرده، ای هجر از رخم انداختی  
 جز تو کس را کینه‌ای با من نبود  
 ای صبا دستم بدامانت اگر  
 چون ببینی قد سرو آسای او

همچو بلبل رخت بر بست از چمن  
 همچو گرد ره منش از پی دوان  
 رفتم و آن گه به من بنمود روی  
 اینقدر بسا جان خود منما ستیز  
 روی گلگونم ندیدی بیش ازین  
 مرگ کوی؟ تا جان به پایش افکنم  
 خون ز دیده ریخت او پر کاله من  
 از فغان و نوحه جان را کاستیم  
 الوداعی گفت و گفتم الفراق  
 من سرشکش از قفا کردم روان  
 چون نهان گردید رفت از دیده نور  
 وین زبان لالم از گفتار ماند  
 آخرم رسوای عالم ساختی  
 کز توام بس رخنه‌ها در دل گشود  
 می‌کنی در کوی یسار ما گذر  
 بوسه ده از من به خاک پای او

از زبان من بصد عجز و نیاز  
 شد مشعشع آفتاب از عکس روت  
 ما بدل داریم صد خار از غمت  
 سوزم از هجر رخ چون ماه تست  
 ای فدایت ناله‌های زآر من  
 ای طیب علت پنهان من  
 ای بهر غم مونس و غم‌خوار من  
 دود آهم تیره کرد افلاک را  
 جوی خون از چشمه سار دیده‌ام  
 چون شد آن عاشق نوازیهای تو  
 با چه تقصیر این چنینم کرده‌ای  
 رشته مهرم به پابستی تو سخت  
 از می وصلت نشد بر کام ما  
 بی تو چون آرام بسر با سوز هجر  
 دشمن خون خوارم آخر می کشد  
 رنج من بس سوختم از درد هجر  
 عرضه کن کای محرم هر گونه راز  
 سرخ روی اندر چمن گلها ز بوت  
 زعفران گردیده رخسار از غمت  
 چشم من مشتاق خاک کوی تست  
 ای دوی درد بی درمان من  
 شعله‌ها بین در دل افکار من  
 در زمان بی کسی‌ها یار من  
 آب چشمم کرد دریا خاک را  
 می‌رود از بخت برگردیده‌ام  
 جان فدای حیل‌ه بازیهای تو  
 خاک و خاکستر نشینم کرده‌ای  
 شکرها کردم من از یاری بخت  
 کز غمت شد خون دل در جام ما  
 کافری چون من نبیند روز هجر  
 طعنه اغیارم آخر می کشد  
 من ندارم طاقت ناورد هجر



گشته‌ام درخاک چون بسمل طپان  
 این چنین پروانه کی دارد دماغ  
 این چنین بلبل چه بر از عمر، خورد  
 روزمن چون شب شبم چون بخت خویش  
 بی تو در اندوه و محنت مانده‌ام  
 بنده‌یی کز وی زند سر معصیت  
 عاصیم استغفرالله بر لسان  
 می فرست از نزد خود بر من دلیل  
 مانده‌ام در وادی عشقت غریب  
 زورق دل مانده در گرداب آه  
 دل به امید وصال گشته خوش  
 منع نمائید ای صاحب‌دلان  
 یوسفم گم گشته آخر چون کنم  
 مانده‌ام در گوشه بیت‌ال‌حزن  
 در زدی آخر بصد فن و فریب  
 ای سلیمان حشمت فرخ سریر

درگداز و سوز با آه و فغان  
 تا که خواهد سوز داو میرد چراغ  
 دیده چون بگشود گل را باد برد  
 سینه‌ام از تیر هجران تو ریش  
 از درت چون عبد مذنب رانده‌ام  
 می کند مولاش او را تربیت  
 می کنم جاری تو در قریب رسان  
 شاید او بنمایدم قصدان سیل  
 هادی و صلی فرستم ای حبیب  
 ساحل و صلی نما ای خضر راه  
 ز آب و صلت آتش هجرم بکش  
 چون ننالم، باشم از بی حاصلان  
 شوق وصل از دل چسان بیرون کنم  
 روز و شب بر حال خود بگریستن  
 شعله‌ام بر خرمن صبر و شکیب  
 رس به فریادم که گشتم دست گیر

در کمند سوز و حرمان توام  
 مردم از هجران تأمل تا به کی  
 در دلم زوشوق بی اندازه است  
 مرده بشنیدی شدی در لحظه‌حی  
 شاید از معدومی آیم در وجود  
 جا دهم خود باشم مانند خط  
 کی زهرگاری توان شد کمترک  
 آتشم گردد گلستان چون خلیل  
 کآیم از زندان هجرانت برون  
 چشم بد دور از رخت بادای جناب  
 وز من سرگشته ننگ و نام رفت  
 ننگ و نامت باد تا باشد جهان  
 هجر کی بگذشتمی اندر گمان  
 هجر را آن لحظه سر بیریدمی  
 تا همه می کردمی قربان تو را  
 هستیم را از شرارش سوختی

پای بند رنج و هجران توام  
 صبر تا چند و تحمل تا به کی  
 وصل میخوام که جان تازه است  
 از همان وصلی که گربوئی زوی  
 بر من بیدل عطا سازی زجود  
 آنگهی چون نقطه‌ات اندر وسط  
 گردمت بر دور تا گردد فلک  
 گر شود حاصل مرادم زین قبیل  
 بایدم آیا نصیب از چرخ دون  
 آنچنان کز چشم ما دور است خواب  
 آنچنان کز غم زدل آرام رفت  
 بادت آرام ای نگار مهربان  
 درگه وصل تو ای آرام جان  
 گره خواب این روز را می دیدمی  
 کاش بودی آن زمان صد جان مرا  
 آتش هذا فراق افروختی

ای خدا با آب چشم و دود آه	برگذشت از خاک و بر شد تا به ماه
هر که بیند زاری و افغان من	رحم آرد بر دل بی جان من
من نگویم وصل یار غمگسار	لطف کن بر من ز لطف ای کردگار
مقتضای حکمتت ای کارساز	هر چه میباشد همان را کارساز
بس بود ای زیرک کامل عیار	قصه هجران دگر یک سو گذار
کم نما افسرده خاطرهای خلق	کم بسوز از درد و غم دلهای خلق
از دماغ خود برون کن این خیال	هر وصالی را بود هجران مآل
پیشه کن صبر و ز خود خجالت مکش	پای خود در دامن عزلت مکش
بر خدا بنمای تفویض امور	خویش را زانده و غم میدار دور

هر چه گفتم یا نهفتم از کلام

نزد حق یکسان نماید والسلام

« پایان »

## فهرست

صفحه	عنوان
۱۲	باده حسرت حرام آن جام را
۱۳	سزد به دیده خاورنهمم اگر پا را
۱۴	دوشم به خواب هاتف وصل از ره وفا
۱۵	آنکه داد از ازل این حسن خداداد تو را
۱۶	ای دوست به خاطر دل ما
۱۷	یار کرده است به من وعده دیدار امشب
۱۸	نهادم تا به ره گام محبت
۱۹	تعجیل تو در کشتن من سخت فزون است
۲۰	شب هجران چو گیسویت دراز است
۲۰	زننگ و نامم آندم نام و ننگ است
۲۱	گرمربی توحیاتی به تن بیمار است
۲۲	بازم ز شاهباز امید رعایت است
۲۳	زاغ است این که گرد گلستان برآمده است
۲۴	که زد به لشکر عقل این چنین شبیخونت
۲۵	آنکه بودم به کمند تو گرفتار گذشت

۲۶	توئی درد و تویی درمانم ای دوست
۲۷	فند در بوستان از بادگاهی راست گاهی کج
۲۸	چه شد به خاطر م از وی اگر غبار آمد
۲۹	بساط دلبری روزی که چیدند
۳۰	تاکی ز چشم از غم هجر تو خون رود
۳۱	چون تو ماهی در آسمان نبود
۳۱	تاکی به منت نظر نباشد
۳۲	بهریک بیگانه یارم می کشد
۳۳	کجا شد آن مه تابان که تا ثریا شد
۳۴	تا شده ای از نظرم ناپدید
۳۴	بیداد تو طاقتم زجان برد
۳۵	باز چه شد کزین طرف یار گذر نمی کند
۳۶	سرشکم هر کجا خاکی است تر کرد
۳۷	شوخ پری پیکرم از سفر امشب رسید
۳۸	امشب از افغان ما دیوار و در
۳۹	ز چشم نیم مستت خانه من شد خراب آخر
۴۰	چندی است گشته ایم اسیر دیار هجر
۴۱	چون در آن کوی کسی را نبود راه گذار
۴۲	شود بر چشم هر کس در جهان خار
۴۲	چو بینم روی تابان سکندر
۴۳	مگر آمد صبا از کوی شهباز
۴۳	شهباز گشوده چنگل ناز
۴۴	الا ای آفتاب عالم افروز
۴۴	ما شب همه شب به غم هم آغوش

- ۲۵ با غریبان رحم آور بی قراران را مکش  
 ۲۶ برقع از عارض گلگون صنما بالا کش  
 ۲۷ گلی که بوی محبت از او رسد به دماغ  
 ۲۸ زدست فرقت ای شوخ بی باک  
 ۲۹ از فراق تو هر دم بردل  
 ۵۰ عمری پی این و آن دویدم  
 ۵۲ به لای می زازل کرده اند تخمیرم  
 ۵۳ ز درد دل اگر از صد یکی بیان سازم  
 ۵۴ تا لوای عاشقی افراختم  
 ۵۵ هزار طمن و ملامت ز هر کناره شنیدم  
 ۵۶ نه جرأتی که به روی تو دیده باز کنم  
 ۵۷ تا به کی در طلبت بادیه پیما باشم  
 ۵۸ تا قیامت ز درت رخت اقامت نکشم  
 ۵۹ مپرس از که این چشم خونبار دارم  
 ۵۹ بعد از هزار سال که گل روید از کلم  
 ۶۰ از هجر تو بس فغان نمودم  
 ۶۰ گر به کف هر لحظه صدجان باشدم  
 ۶۱ به یاد نرگس مست همیشه مست و خرابم  
 ۶۲ فتاده یوسفی در قهر چاه غنّبی دارم  
 ۶۳ بر مشامم نرسد بوی وفا از خوبان  
 ۶۴ ای بسته به موی تو دل سلسله مویان  
 ۶۵ نههد شمشاد سر در پای سلطان  
 ۶۶ باد صبا چو بگذری در بردستان من  
 ۶۷ بس دل فتاده بر سردل در هوای تو

۶۸	دور از وصال جانان در پای سرو و لاله
۶۹	رشک سگان کویت بر ما فکنده آتش
۷۰	چاره این دل افکار نمائی یا نه؟
۷۱	تو در بر غیر شب تا سحر گاه
۷۲	ای صبا جانب گلشن چو سحر گاه گذری
۷۳	زیبا قمری فلک سریری
۷۴	عاشقان را جز غم معشوق نبود همدمی
۷۵	دیگر ای شوخ جفا پیشه چه بر سرداری
۷۶	هر که افکنده بر رخت نظری
۷۶	افسرده دماغم از غم دی
۷۷	چنان با درد و غم خو کرده ام در کنج تنهائی
۷۸	آواره گشتم از آن سرکوی
۷۸	بر سینه ام زد زخم نهائی
۷۹	<b>قطعات</b>
۸۱	ای ز ارباب زهد و تقوی طاق
۸۳	<b>مثنویات</b>
۸۵	سینه ای خواهم ز هجر افروخته

100